

صوفی

تابستان ۱۳۷۱

شماره پانزدهم

صفحه	در این شماره:
۵	۱- عقل و عشق دکتر جواد نوربخش
۶	۲- جلوه‌های عرفان در شعر خاقانی دکتر محمد جعفر محبوب
۱۷	۳- مزار برهان الدین کوهبنانی دکتر محمود روح‌الامینی
۲۱	۴- درویش بهرام سقا احمد گلچین معانی
۲۴	۵- از دیوان نوربخش دکتر جواد نوربخش
۲۶	۶- رحمت علیشاه شیرازی دکتر رضا قاسمی
۳۶	۷- سلمان و ابراهیم علی اصغر مظهری
۴۳	۸- امیر نظام الدین عبدالباقی د - قلندر
۴۴	۹- گل‌های ایرانی ***

تک‌شماره:

اروپا ۱,۹۰ پوند - آمریکا ۳,۸۰ دلار

عقل و عشق

گزیده ای از سخنان پیر طریقت نعمت الهی دکتر جواد نوربخش که در حلقه درویشان در خانقاه نعمت الهی لندن ایراد شده است.

راه تصوف پای بر سر هستی زدن است و از خودی و خودبینی رستن. عقل جزوی (عقل فلاسفه و علمای ظاهر) این راه را نمی پذیرد، زیرا نگهبان خویش است و خود دوستی او را مذهب و کیش، به فتوای عشق است که می توان ماسوی الله را فراموش و با شاهد ازل دست در آغوش کرد. اینک بشنویم که عقل و عشق هر یک چه نوائی می سازند و چه سازی می نوازند: عقل گوید: من تیغ استدلالم. عشق گوید: من شمشیر اضمحلالم. عقل گوید: من متکی به دلیلیم. عشق گوید: تا پای بند دلیلی، ذلیلی. عقل گوید: تا با عصای من نروی به مقصود نرسی. عشق گوید: تا به آتش من ناپود نشوی به بود نرسی. عقل گوید: مواظب خود باش و گوش بفرمان هوش کن. عشق گوید: از خود بگذر و ما و من را فراموش کن. عقل گوید: همه چیز برای تو. عشق گوید: تو و همه چیز برای او. عشق گوید: در راه معشوق جان فدا کن. عقل گوید: کار خطرناکی است ترک ماجرا کن. عقل دام انسانها است برای شکار کردن دقایق دنیای مادی و جلب لذت. عشق کمند الهی است برای رساندن به حقایق عالم معنی و اصل وحدت.

عقل بر پایه دانش است و استدلال و اقتباس، عشق بر اساس بینش است و عنایت و احساس. عقل دریا را از قطره شناختن است، عشق قطره را دریا ساختن است. عقل مبنای خودمآئی و ناز است، عشق مایه جانبازی و نیاز است.

باید دانست که: عقل وزیر امین "من" است و عشق سپهسالار روح. لشکر عقل نفس و صفات نفس و بافته خلق است، در حالی که لشکر عشق صفات روح و یافته حق است. در بعضی افراد ممکن است تعدادی از لشکریان عشق برای عقل کار کنند، در حالیکه معتقدان و پیروان روح اند.

عقل در میدان دل ناصح و حافظ "من" است. اما عشق سرداری است آتش افروز و هستی سوز که بر عقل و لشکرش می تازد تا آنها را شکست دهد و کشور دل را به تصرف آورد. آنگاه سردار پیروز عشق "من" را در بند کشد. عقل را اسیر و فرمانبر خود سازد. سلاح خودخواهی و غرور آنها را بگیرد و دور اندازد. نقد هوی و هوس خزینه آنان را به تاراج دهد. لباس بی اساس صفات سپاهیان نفس را از تنشان در آورد و تافته جدا بافته لشکریان روح را که صفات انسانهای کامل است بر آنها پوشاند و نفس را مطمئن سازد و در ملک دل مدینه فاضله وحدت و صلح و صفا را بنیاد کند.

نقش تصوف هواداری لشکر عشق است برای تسخیر عرصه دل و رسیدن به مدینه فاضله. **یابح**

جلوه‌های عرفان در شعر خاقانی

از: دکتر محمدجعفر محجوب

شعر او باید کتاب‌های متعدد پرداخت و در هر يك از آن‌ها به شرح یکی از جنبه‌های شعر و نثر او اکتفا کرد و از همین روی است که خاقانی تاکنون شارحان و مفسران فراوان داشته که به روشن ساختن دشواری‌های لفظی و معنوی شعر او پرداخته‌اند و اخیراً کتابی مفرد در ترجمه حال و شرح دقیق یکی از چکامه‌های وی انتشار یافته است.^۱

از این روی در این گفتار کوتاه پس از به دست دادن زندگی نامه‌ای بسیار مختصر به توضیح بعضی جلوه‌های عرفان در شعر او می‌پردازیم بی آنکه حتی در این مبحث اخیر نیز دعوی استقصا و مشروح سخن گفتن داشته باشیم.

زندگی خاقانی

نام خاقانی بدیل و نام پدرش علی شروانی است که درودگری پیشه داشته است. لقبش افضل الدین و لقب دیگرش حسان العجم است. گروهی گمان برده‌اند که نام وی ابراهیم است و درست نیست. این خطا از این جهت روی داده که شاعر خود را به حضرت ابراهیم (ع) مانند کرده است: به خوان معنی آرایی براهیمی پدید آمد

زیشت آزر صنعت، علی نجار شروانی
زادگاهش شروان از بلاد قفقاز بوده است و در این تردید نیست. استاد فقید بدیع الزمان فروزان فر سال تولد او را

افضل الدین بدیل بن علی نجار شروانی که در آغاز کار "حقایقی" تخلص می‌کرد و سپس استادش ابوالعلای گنجوی او را به خاقان کبیر ابوالمظفر جلال الدین اخستان بن منوچهر معرفی کرد و نام شعری او را به خاقانی برگردانید، از شاعران گرانمایه و از استادان درجه اول سخن پاریسی است و در بسیاری از جنبه‌های سخنوری نوآور و یگانه است. قدرت خاقانی در انگیختن معانی تازه و مضمون‌های بکر و به کار بردن حکمت‌ها و اصطلاحات و ضرب‌المثل‌های عوام و استفاده از اصطلاحات انواع دانش‌های رایج عصر، که از آن بهره کافی داشت و نیز رشادت و دلیری در سخن گفتن و اتکاء به نفس موجب شده است که او را حسان العجم خوانند و با حسان بن ثابت انصاری ستایشگر رسول اکرم (ص) مقایسه کنند.

شعر خاقانی غنی و سرشار از معانی و مضامین تازه و شگفتی‌انگیز و در عین حال اندک لفظ و بسیار معنی است و از همین روی اثر بسیار بر شاعران خلف خویش گذاشته و موجب شده است تا گروهی يك سره به راه تقلید از وی روند و خویشتن را - اگرچه هرگز بدو نرسیده‌اند - با او بسنجند و گروهی دیگر از بزرگان و خداوندان شعر و ادب «سروده‌های او را پیش نظر داشته باشند.

بررسی دقیق و همه جانبه شعر خاقانی نه تنها در خور يك گفتار کوتاه نیست، بلکه برای گزارش بُعدهای گوناگون

۵۲۰ ه. ق. دانسته است. شاعر در آثار خود جای جای از زاده شدن خود به سال پانصد هجرت یاد کرده است، اما قرائن تاریخی دیگر نشان می‌دهد که نظری دادن تاریخ درست ولادت خود نبوده بلکه خواسته است در شعر خویش رقمی درست و سر راست یاد کند.

نخستین کسی که در زندگی خاقانی تأثیر فراوان گذاشت مادر اوست که کنیزکی آشپز و اصلاً مسیحی نسطوری بود و بعد اسلام آورد. از همین روی شاید خاقانی نخستین شاعری باشد که شعر او سرشار از اصطلاحات دینی و افسانه‌های مربوط به مسیحیان است. نیز با آن که از شعر وی چنین برمی‌آید که چندان آسان گیر و خالی از تعصب نبوده است، در مورد مسیحیان دارای حسن ظن است و حتی یکی از شاهزادگان مسیحی به نام آندرونیوکوس کومنوس را در دو قصیده نخست زیبا و بدیع ستوده است. قصیده مهمتر با مطلع ذیل آغاز می‌شود و در نخستین بیت آن از فرهنگ و آداب و رسوم ترسایان^۲ یاد می‌کند:

فلک کج رو تراست از خط ترسا

مرا دارد مسلسل راهب آسا

خاقانی این شاه‌زاده را نزد شروان شاه شفیع آورده تا خاقان از گناه نکرده او بگذرد و امر به آزادیش دهد، اما ظاهراً شفاعت وی مؤثر نیفتاده است.

یکی دیگر از مسیحیانی که خاقانی زبان به ستایش وی گشوده، مردی است اربانیط نام که بطریق (patriarch) بوده است. ظاهراً مادر نیز در پرورش خاقانی تأثیر عمده داشته و خاقانی تا روزگار جوانی از کمک‌های مالی وی برخوردار می‌شده است و در قطعه‌ای بسیار مؤثر این نکته را یاد می‌کند^۳ نیز در *تحفة العراقین* زبان سخن گوی خاقانی حق غمخواری‌ها و مهربانی‌های او را ادا کرده است و چون این ستایش رنگ صوفیانه دارد، بیتی چند از آن را یاد می‌کنیم:

کارم ز مزاج بد نرستی گرنه برکات مادر استی
آن پیرزنی که مردمعنی است آن رابعه‌ای که ثانیست نیست
وز رابعه در صیانت افزون بل رابعه بنات گردون
کدبانوی خاندان حکمت مستوره دودمان عصمت
مریم سکنات گاه بهتان زها حرکات وقت احسان

بگرفته ز عیش پنج روزه چون مریم چارماهه روزه
نسطوری و مویدی نهادش اسلامی و ایزدی نهادش
(*تحفة العراقین*، چاپ دکتر یحیی قریب، ص. ۲۱۵).

اما مهم‌ترین کسانی که در زندگی خاقانی اثری عمیق برجای نهاده و در واقع پدر و برادر معنوی او به حساب می‌آیند عموی او کافی‌الدین عمر بن عثمان و پسرش وحیدالدین عثمان عمر هستند که در تربیت او کوشیده و استعداد بی‌مانندش را پرورش داده‌اند. کافی‌الدین پزشک و فیلسوف و مردی دانشمند و آگاه از دانش‌های رایج روزگار خود بود و در خریدی تربیت خاقانی را که در آن روزها با تازیانه و چوب و وعید و تهدید همراه بود به فرزند خود وحیدالدین که برای شاعر منزلت برادر مهتر داشت وا گذاشت. خاقانی در دیوان و نیز در منظومه *تحفة العراقین* ستایش‌های شورانگیز از این دو تن آورده و در وقت وفات هر دو را مرثیه‌هایی فصیح و مؤثر گفته است.

خاقانی با آن که دانش‌های عصر را از عم و پسر عم فراگرفت مدتی نیز برای آموختن فنون و رموز شاعری ابوالعلائی گنجوی را شاگردی کرد. ابوالعلا که وی را در سخنوری مستعد یافت کمر به تعلیم وی بست و رموز شعر را بدو آموخت و او را به خاقان کبیر اخستان بن منوچهر معرفی کرد و خاقانی اش لقب نهاد و دختر خویش بدو داد. اما چندی بعد آب آن دو به یک جوی نرفت و میان شاگرد و داماد نام جو و استاد و پدر زنش اختلاف افتاد و خاقانی ابوالعلا را هم در هم در *تحفة العراقین* هجوهای زشت گفت و ابوالعلا نیز به پاسخ او زبان گشود.

عین همین رفتار را مجیرالدین بیلقانی، شاگرد خاقانی، با استادش کرد و علاوه بر اختلاف‌های بسیار مجیرالدین شعرهایی در هجو مردم اصفهان سرود و شعرهای او، خاصه یک رباعی معروفش به نام خاقانی شهرت یافت و شاعر را وادار کرد چکامه‌ای در ستایش مردم اصفهان بسراید و در آن از خود دفاع کند^۴.

از دیگر بستگان خاقانی که به نحوی در زندگی و شعر او اثر داشته‌اند یکی پسرش رشیدالدین است که در جوانی ببرد و پدر را داغ‌دار کرد خاقانی در فراق او مرثیه‌های جان سوز از زبان خود و از زبان فرزند سروده است.

آن را که از دیدارشان بهره یافته نام می‌برد و به بیان مقامات و مشاغلشان می‌پردازد و در آخر منظومه راجع به خاندان و سوانح عمر خود اطلاعات مفیدی به دست می‌دهد و آن را به نام وزیر جمال‌الدین... به انجام می‌رساند.

«... اگرچه این منظومه که شاید اولین سفرنامه منظوم باشد ابیات فصیح و قوی بسیار دارد و متضمن مطالب مفیدی راجع به بزرگان آن عهد می‌باشد ولیکن از حیث نتیجه و هم از جهت اشمال بر قضایای کلی چندان مهم نیست» (همان کتاب، ص. ۶۲۶).

درباره سال وفات شاعر نیز اختلاف نظر بسیار است، اما آنچه استادان و بزرگان ادب آن را به صواب نزدیک تر دانسته از سال ۵۹۵ ه. ق. در اواخر قرن ششم است.

درباره هر یک از گوشه‌های زندگی خاقانی هنوز بسیار سخن می‌توان گفت، اما در این گفتار بیش از این گفتن را روا نیست و ما را از رسیدن به مقصد اصلی خویش باز می‌دارد.

شعر خاقانی شعری است دشوار گونه، و به همین سبب دیوان او فقط مورد مطالعه خواص قرار گرفته است. همین امر موجب شده که بر روی دیوان او و جنبه‌های مختلف و بسیار متنوع آن، که تاریخ و ادب و فلسفه و عرفان و طب و نجوم و حتی فرهنگ عامه را در بر می‌گیرد، کمتر کار شود و تا آن جا که به نظر این ناچیز رسیده است در تصوف او نیز جز اشاراتی کوتاه نرفته است که باز بهترین اشاره از استاد فروزانفر است:

«تصوف او متوسط است و مانند سنائی و عطار در عالی‌ترین درجه نمی‌باشد و بدین جهت مانند صوفیان متوسط به تأویل ظواهر می‌گراید و بدان پای بند و سخنان صوفیانه‌اش بیشتر بیان احوال خویش و به ذوقیات این طبقه شبیه تر و کمتر متضمن حقایق و مطالب سودمند تصوف است» (همان کتاب، ص. ۶۲۴).

«در عین حال چون تمام مزایا و اسباب دنیوی را یافته و بی حاصلی آن را درک کرده بود به زهد و گوشه نشینی روی آورد. وی در این روزگار اعتقاد بلکه تعصب دینی بسیار داشت و ازباده گساری اجتناب می‌کرد و حتی در اشعار خود بر باده

در زندگی خاقانی زنان و کنیزان متعدد نیز وجود داشته‌اند که گاه زندگی را بر او تلخ می‌کرده و گاه وی را به سوگ خود می‌نشانده‌اند.

آنچه از خاقانی بازمانده دیوان شعری است دارای نزدیک هفده هزار بیت و مثنوی به نام *تحفة العراقین* در حدود خسرو و شیرین نظامی و مجموعه‌ای از نامه‌های او که بانثری فنی و معضل نوشته شده است. درباره شعر او بهترین داوری نظر استاد علامه فقید بدیع الزمان فروزانفر در سخن و سخنوران است که چند سطر از آن را نقل می‌کنیم:

«خاقانی از سخن گویان قوی طبع و بلند فکر و یکی از استادان بزرگ زبان پارسی و در درجه اول از قصیده سرایان عصر خویش می‌باشد. او از آن سخن سرایان است که به نیروی طبع بلند و اندیشه توانا و قریحه سرشار خود بر آوردن هرگونه معنی (مانوس و نامانوس) و نمایان کردن همه مضامین در کسوت الفاظ توانا بوده و در رام کردن معانی صعب، اقتداری بنهایت داشته است.

«توانائی او در استخدام معانی و ابتکار مضامین از هر قصیده او پدید است، چه این گوینده استاد اگرچه در انجام دوره قصیده سرائی، که گذشتگان بیشتر معانی و افکار مناسب آن را به دست آورده و تقریباً بر و بوم معنی را رفته بودند ظهور کرد و می‌بایست مانند اکثر هم عصران خود از کالای فکر و سرمایه الفاظ پیشینیان مایه‌ای به دست آورد و باتصرف مختصر یا بی هیچ تصرفی بازار سخن خویش را رواجی دهد و گرمی بخشد ولی فکر بلند پرواز و قریحت معنی آفرین و لفظ پرداز او پا از درجه تقلید برتر نهاد و آن معانی و مضامین که قدما از نظم کردن آن به واسطه وجود زمینه‌های روشن تر تن زده یا برآن ظفر نیافته بودند به نظم آورد و در عرصه شاعری روش و سبکی جدید به ظهور آورد که مدت‌ها سر مشق گویندگان پارسی به شمار می‌رفت» (سخن و سخنوران، فروزانفر، ۱۳۵۸ ش، ص: ۶۱۴).

درباره *تحفة العراقین* نیز نظر استاد این است:

«منظومه‌ای است به طرز مثنوی و خاقانی حوادث نخستین مسافرت خود را به مکه و منازلی که پیموده شرح می‌دهد و وصف می‌کند و در توصیف هر شهر و ناحیت بزرگان

پرستان انکار بلیغ می‌نمود و با این که خود از فلسفه آگاهی داشت فیلسوفان را بی دین و فلسفه را ضلال می‌پنداشت ولی تصوف تا حدی دماغ و فکر وی را تعدیل و تر و تازه کرد و از تعصب او کاست و با دیر و پیر مغانش آشنا ساخت، هرچند اعتقادش به فلسفه و فلسفیان به واسطه دوری و اجتناب صوفیان از ارباب استدلال یعنی حکما به صورت نخستین باقی ماند» (همان کتاب، ص: ۶۲۲).

خاقانی از بیست و یک شاعر (نُه شاعر عرب و دوازده شاعر فارسی زبان) نام برده و همه آنها را بجز دوتن فرود مرتبه خود دانسته است: یکی حسان بن ثابت انصاری که ستایشگر رسول اکرم (ص) بود و خاقانی به احترام ممدوح و نیز از این جهت که خود لقب حسان‌المعجم داشته بروی خرده نگرفته است.

تنها شاعر فارسی زبان سنائی است که خاقانی خود را بدل و جانشین او شمرده (و با این حال در یک مقام خود را از او برتر دانسته) و زبان به هجو رشید و طواط که بر سنائی طعن کرده بود گشوده است و چنان که می‌دانیم سنائی نخستین شاعری است که تمام مقاصد صوفیان را به نیکو تر صورتی و بلند تر شعری به نظم آورد و بسیاری از قصیده‌های او تاکنون بی جواب مانده و درباره حدیقه او گفته اند که تا کنون چنان کتابی تدوین نشده است.

در هر حال شعرهایی از خاقانی که در آن از سنائی نام برده بدین شرح است:

۱- قطعه‌ای که در آن خود را جانشین سنائی می‌خواند و با همه احترامی که بدو دارد باز خود را برتر می‌نهد:

چون زمان عهد سنائی در نوشت

آسمان چون من سخن گستر بزاز

چون به غزنین ساحری شد زیر خاک

خاک شروان ساحری دیگر بزاز

بلبلی زین بیضه خاکی گذشت

طوطی نو زین کهن منظر بزاز...

از سیوم اقلیم چون رفت آیتی

پنجم اقلیم آیتی دیگر بزاز...

ماه چون در جیب مغرب برد سر

آفتاب از دامن خاور بزاز...

اول شب بسوحنیفه در گذشت

شافعی آخر شب از مادر بزاز

گر زمانه آیت شب محو کرد

آیت روز از مهین اختر بزاز...

آن مثل خواندی که مرغ خانگی

دانه‌ای در خورد پس گوهر بزاز

(دیوان خاقانی، ص: ۸۵۸).

۲- در قطعه‌ای دیگر خود را بدل سنائی خوانده است، در

این بیت:

بدل من آدمم اندر جهان سنائی را

بدین دلیل پدر نام من بدیل نهاد

(سخن و سخنوران، ۱۳۵۸ ش، ص: ۶۱۲-حاشیه)

۳- در قصیده‌ای عنصری و سنائی و معزی را در شاعری

فروتر از خود می‌شمرد:

عنصری کو یا معزی یا سنائی، کاین سخن

معجز است از هر سه گرد امتحان انگیخته

(دیوان خاقانی، ص: ۳۹۸)

۴- جایی دیگر نیز گفته خویش را مایه رشک معزی و

سنائی خوانده است:

ایران به تو شد حسرت غزنین و خراسان

چون گفته من رشک معزی و سنائی

(دیوان خاقانی، ص: ۴۳۸)

۵- اما اعتقاد صادق و حسن نظر او وقتی آشکار

می‌شود که رشید و طواط را که روزی ستوده بود به واسطه

طعن در سنائی نکوهش می‌کند:

...زبان بران زمانه به گشتن اند مگوی

که در زمانه منم همزبان خاقانی

سقاطه‌های تو آن است و سحر من این است

به تو چه مانم؟ و یحک! به من چه می‌مانی؟

قیاس خویش به من کردن احمقی باشد

که این آریدی امروز تو، نه سنائی

دلیل حق تو طعن تو در سنائی بس

که احمقی است سر کرده‌های شیطان^۵

و می‌دانیم که سنائی را شعرهای صوفیانه‌اش بدین مرتبه

رسانیده است و رنه در کار ستایشگری شاعری متوسط. بیش نیست.

یکی از جلوه‌های عرفان خاقانی فرا خواندن به زهد و عزلت و قناعت است و این امر عکس‌العمل زیاده طلبی‌ها و بلند پروازی‌های اوست که سرانجام او را بدین نتیجه رسانیده است که حرص و دنیا دوستی چون نوشیدن آب شور است که هرچه آن را بیشتر بنوشند تشنه تر شوند. بعضی نمونه‌های این نوع شعر وی را عرضه می‌داریم:

تا دل من دل به قناعت نهاد ملک جهان را به جهان باز داد
دفتر از ازیب من بر گرفت مصحف عزلت عوض آن نهاد
خسرو خرسندی من در ربود تاج کیانی ز سر کی قباد
نیز فریبم ندهد طمع و جمع نیز حجابم نشود بود و باد
تاچه کند مرد خردمند آرزو؟ تا چه کند لاشه چالاک خاد؟
(۷۶۵)

*

برون از جهان تکیه جایی طلب کن
ورای خرد پیشوایی طلب کن
قلم برکش و بر دو گیتی رقم زن
قدم در نه و رهنمایی طلب کن
جهان فرش تست آستینی برافشان
فلک عرش تست، استوایی طلب کن
همه درد چشم تو شد هستی تو
شو از نیستی توتیایی طلب کن...
خدایان ره زن بسی بینی این جا
جدا زین خدایان خدایی طلب کن (۷۹۵)

*

شاکرم از عزلتی که فاقه و فقر است
فارغم از دولتی که نعمت و ناز است
خون ز رگ آرزو براندم و زین روی
رفت زمن آن تبی کز آتش آرز است
بر قد همت قباي عزل بریدم
گرچه به بالای روزگار دراز است
تاکی جویی طراز آستی من
نیست مرا آستین، چه جای طراز است...

من به صفت کدخدای حجره رازم

شکل فلک چیست؟ حلقه در زار است

دهر نه جای منست، بگذرم از وی

مسکن زاغان چه آشیانه باز است؟...

(۸۲۸)

*

دار عزلت گزید خاقانی که به از دار ملک خاقان است
خورش از مشرب قناعت ساخت که چو زمزم هم آب و هم نان است
نبرد تا تواند انده رزق کاندۀ رزق بر جهانبان است...
نپذیرد زکس حواله رزق که ضماندار رزق، یزدان است
مور را روزی از سلیمان نیست که ز روزی ده سلیمان است...
(۸۳۰)

درباره رضادادن به رضای حق و تسلیم بودن به حکم وی
این قطعه کوتاه در خور توجه است:

خاقانیا، قبول و رد از کردگار دان

زو ترس و بس که ترس تو پازهر زهر اوست

دیوان فرشتگانند آن جا که لطف اوست

مردان مخنثانند آن جا که قهر اوست

هر حکم را که دوست کند دوستدار باش

مگریز و پسر مکش که همه شهر شهر اوست

یکی از ویژگیهای شاعر این است که در تمام اندرزها و نصایح خویش به شخص خود خطاب می‌کند. گویی همیشه واجب می‌دانسته است که این گونه سخنان را خاطر نشان خود سازد و شاید علت این امر آن بوده که آن‌ها را خلاف عادت طبیعی خود می‌دیده، اما رعایت آنها را واجب میدانسته است. این است دستوری که در معاشرت با مردم به خویشان می‌دهد:

بترس از بدخلق خاقانیا ولیکن ز بد ده امان خلق را
وفا طبع گردان و ایمن مباش ز غدیری که طبع است آن خلق را
دروغی مران بر زبان و مدان که صدقی رود بر زبان خلق را
در افعال خلق آشکارا شود قضائی که باشد نهان خلق را
هم از خلق سر برزند بر زمین بدی کاید از آسمان خلق را
بد خلق هرچت فزون تر رسد نکوی فزون تر رسان خلق را
همه دوستی ورز با خلق لیک به دل دشمن خویش دان خلق را
(۸۱۱)

به مرتبه‌ای بوده که در مجلس او پیه نسوخته‌اند. آورده اند که خانه‌ای از جام (= شیشه بزرگ) ساخته بود و در آن خانه چراغ می‌سوخته و او درخانه دیگر از پرتو شعاع آن مطالعه می‌کرده». نیز: «عوفی گوید که تا هر قصیده‌ای که به حضرت پادشاهی فرستادی هزار دینار عین صله آن بودی و تشریف و انعام فرا خور آن.»

«هم تقی الدین گوید: مجملاً همچنان که در فن شعر خاقانی است به حسب دنیا نیز ثانی خاقان است. اسباب و اموال تمام داشته و قبول حکام او را میسر بوده...» (سخن و سخنوران، ۱۳۵۸ ش، ص: ۶۲۱-حاشیه).

نیز صریحاً می‌گوید که خلیفه به من پیشنهاد دبیری کرد و من پیشنهاد او را رد کردم چون به دستگاه وزیری نیز سر فرود نمی‌آورم:

خلیفه گوید خاقانیا دبیری کن

که پایگاه تو را بر فلک گذارم سر

دبیرم آری سحر آفرین گه انشا

ولیک زحمت این شغل را ندارم سر

به پایگاه دبیری چه فخر آرم از آنک

به دستگاه وزیری فرو نیارم سر

چو آفتاب شدم با عطاردی چه کنم

کلاه عاریتی را چرا سپارم سر

نیز وی دردستگاه خاقان دبیر بوده، سپس به واسطه دوستداری عزلت و بیزاری از خدمت سلطان از ادامه کار امتناع کرده و هرچه او را تشویق به ادامه کار کرده‌اند نپذیرفته تا خاقان ناچار او را حبس فرموده و پس از مجازات و آزار ممتد بدین کار تن در داده است. در کار دبیری نیز وی نه از آن دبیران بوده که به یافتن نان پاره‌ای با هزار خواری خرسند شود. وی دبیری بوده که شاهان او را بالای دست وزیران می‌نشانده‌اند و روزی که این کار به وزیری برخورد و آزرده از جای برخاسته است خاقانی قطعه‌ای سروده و این امر را توجیه کرده است:

مراشاه بالای خواجه نشانده است

از آن خواجه آزرده برخاست از جا

چه بایستش آزدن از سایه حق

که نوری است این سنت از حق تعالی

خاقانی در شرح ذوق و حال و وجد و سماع صوفیانه نیز قطعه‌ای خواندنی دارد که در تجلیل پیری از صوفیان، ابراهیم نام که ساکن گنجه بوده سروده است:

خاقانیا عروس صفا را به دست فقر

هر هفت کن که هفت تنان در رسیده‌اند

در وجد و حال بین چو کبوتر زنده چرخ

بازان کز آشیان طریقت پریده‌اند

همچون گوزن هوی برآورده در سماع

شیران کز آتش شب شبهت رمیده‌اند

سلطان دلان به عرسِ ابراهیم بنده وار

از بهر آبدستِ سران قد خمیده‌اند

بر نام او به سنت همنام او همه

مرغان نفس را ز درون سر پریده‌اند

خضر ارچه حاضر است نیارد نهاد دست

بر خرقة‌های او که ز نور آفریده‌اند

پیران هفت چرخ به معلوم هشت خلد

یک ژنده دوتایی او را خریده‌اند

از بهر پاره پیر فلک را به دست صبح

دلخ هزار میخ ز سر بر کشیده‌اند

و اینک پی موافقت صف صوفیان

صوف سپید بر تن مشرق دریده‌اند

در مشرق آفتاب جهان جامه خرقة کرد

کاو از خرَق جامه به مغرب شنیده‌اند

تا گنجه را ز خاکِ ابراهیم کعبه ایست

مردان کعبه گنجه نشینی گزیده‌اند

من دیده‌ام که حد مقامات او کجاست

آنان ندیده‌اند که کوتاه دیده‌اند

(۸۷۰)

ظاهراً این ابراهیم پیر و مراد خاقانی است و خاقانی سر سپرده اوست. درباره او از این پس سخن خواهیم گفت. اما برای آن که دانسته شود این پیر چگونه صیدی را در کمند ارادت خود گرفتار کرده است ناچار باید مختصری درباره بلند پروازی و مریخ طبعی خاقانی سخن بگویم:

«تقی الدین کاشی می‌نویسد که لطافت و نراکت طبعش

اسباب هست و نیست گرم نیست گو مباش
 کاین نیستی که هست مرا حشمت من است
 کی ماندم جنابت دنیا، که روح را
 گر یوسف است، دلوکش عصمت من است ۶
 آن گاه این شاعری که باید خضر به خواب او آید و او را
 از هجو وزیر و ردّ عطای او باز دارد، به جایی رسید که در
 بیان حال خویش گفت:
 دردی که مرا هست به مرهم نفروشم
 و عاقبتش صرفه دهی، هم نفروشم
 بگداخت مرا مرهم و بنواخت مرا درد
 من درد نوازنده به مرهم نفروشم
 ای خواجه من و تو چه فروشیم به بازار؟
 شادی نفروشی تو و من غم نفروشم
 کس محرم غم گشته دل زنده به دردی
 کاین راز به دل مرده خرم نفروشم
 رازی که چونای از لب یاران ستم من
 از راه زبان بر دل همدم نفروشم
 آری، منم آن نای زبان گم شده کاسرار
 الا ز ره چشم به محرم نفروشم
 چون نای شدم، سر چو زبان گم شده خواهم
 تا پیش ز کس دم نخرم دم نفروشم
 من نیست شدم، نیست شدن مایه هستی است
 این نیست به هستی ابد کم نفروشم
 کس تیغ که مفتاح نجات است سرم را
 کان تیغ به صد تاج سر جم نفروشم
 لب خنده زنان زهر سر تیغ کنم نوش
 زهری که به صد مهره ارقم نفروشم
 (دیوان خاقانی، ص ۷۹۰)
 این تغییر حال غریب اثر تربیت و زاده دم گرم ناصرالدین
 ابواسحاق ابراهیم باکویی است که قطعه‌ای از خاقانی در ستایش
 وی نقل کردیم. این پیر که ظاهراً در روزگار خویش صوفی نام
 بردار بوده خاقانی را مجذوب خود ساخته است. از دیگر
 شعرهای خاقانی در ستایش وی چنین برمی آید که شاعر مرید و
 سرسپرده بلکه فدایی او بوده است. خاقانی هیچ صوفی و عالمی

نه زیر قلم جای لوح است چونان
 که بالای کرسی است عرش معلّا...
 زمین زیر به کو کثیف است و ساکن
 فلک به زیر، کو لطیف است و دروا...
 هنرمند کسی زیر نادان نشیند
 که بالای سرطان نشسته است جوزا...
 دبیری و رای وزیری است یعنی
 عطار و رای قمر یافت ماوا
 چو ریگی است تیره گران سایه نادان
 چو آبی است روشن سبک روح دانا...
 (دیوان خاقانی، ۸۱۴)

داستانی دیگر درباره پیوند او با جمال الدین محمد
 موصلی صاحب منصب دیوان عرض محمود بن محمد بن ملک
 شاه در تاریخ گزیده آمده است که بلند پروازی و بی پروایی او
 را می‌رساند:

«خاقانی... از برای جمال الدین موصلی مدحی گفت و به
 بغداد پیش او فرستاد. آن خواجه جهت او یک خروار زر سفید
 فرستاد. چون پیش خاقانی آوردند خاقانی تصور زرسرخ کرد.
 چون معلوم کرد که سفیداست گفت: باز پس برید و بگویید که
 مدحی که گفته‌ام بازستانند تا به عوض آن هجوش بگویم. شب
 در خواب دید که خضر علیه السلام بدو گفت که احسان او رد
 مکن که ولی نعمت ماست. خاقانی این قطعه بگفت و آن
 خروار زر قبول کرد:

خاقانی بلند سخن در جهان منم
 کازادی از جهان روش حکمت من است
 می‌خواستم که رد کنم احسان خواجه را
 زین خواجه‌گی که در بنه همت من است
 خضر از زبان کعبه پیام آورد و گفت
 احسانش رد مکن که ولی نعمت من است
 ضرب الرقاب داد شیاطین آز را
 این تیغ عقل کسز ملکان قسمت من است
 این گنبد فرشته سلب کادمی خور است
 چون دیو پیش جم، گرو خدمت من است

همین قصیده تنها جایی در دیوان خاقانی است که در آن زبان به نکوهش ابوالعلائی گنجوی پدر زن و استاد خود می‌گشاید، گو این که در *تحفة العراقرین* در این راه بسیار پیش تر رفته و چیزی برای ابوالعلا باقی نگذاشته است:

از لگد حادثات سخت شکسته دلم
 بسته خیالم که هست این خلل از بوالعلا
 پیش بزرگان ما آب کسی روشن است
 کاب ز پس می‌خورد بر صفت آسیا
 رنج دلم را سبب گردش ایام نیست
 فعل سگ گرچه است قدح سگ روستا...
 یارب خاقانی است بانگ پر جبرئیل
 خانه و کاشانه شان باد چو شهر سبا
 هم بنماید چنین، هم بود از قدر صدر
 درد ورا انحطاط، رنج ورا انتها
 عازر ۷ ثانی منم یافته از وی حیات
 عیسی دل هاری است داده تنم را شفا...
 گر دو شود قبله مان بس عجیبی نی از آنک
 او به شماخی نهاد کعبه دیگر بنا
 در ازل آن کعبه بود قبله دین هدی
 تا ابد این کعبه باد قبله مجد و ثنا
 ای فضلا پروری کز شرف نام تو
 مدعیان را زند قافیة من قفا
 تا به نوای مدیح وصف تو برداشتم
 رود ریاب من است روده اهل ریا...
 گر ز درت غایبم جان بر تو حاضر است
 مهره چو آمده دست مار به کف گو میا
 بر محک رغبتم پیش مزین بهر آنک
 رد شده عالم، قلب همه دست ها
 ناپدت از بود من هیچ غرض جز سخن
 نیستم از نفس تو هیچ عوض جز دعا
 (۳۹-۳۵)

باز او را قصیده‌ای دیگر است در مدح همین پیر با این مطلع:

در این دامگاه ارچه همدم ندارم بحمدالله از هیچ غم غم ندارم

را با این معانی و مضامین نمی‌ستاید. نیز در میان ممدوحان خاقانی اگرچه فقیهان و محدثان و عالمان دین بسیارند، اما درد یوان او چنین ستایش نامه‌ای از هیچ پیر یا صوفی صاحب نام دیگری به نظر نرسید. شاعر در قصیده‌ای بدین مطلع:

عشق بیفشرد پای بر فط کبریا
 برد به دست نخست هستی مارا زما
 نخست از عشق سخن می‌گوید و آن را وصف می‌کند:
 چرخ در این کوی چیست؟ حلقه درگاه راز
 عقل در این خطه کیست؟ شحنة راه فنا
 بر سر این سر کار، کی رسی ای ساده دل
 بر در این دار ملک کی شوی ای بی نوا
 هست به معیار عشق گوهر تو کم عیار
 هست به بازار دل یوسف تو کم بها
 دیده ظاهر بدوز، بارگه آنک ببین
 جوشن صورت بدر، معرکه اینک درآ
 اول غسلی بکن زین سوی نیل عدم
 پس به تماشا گذر، زان سوی مصر بقا...
 مرکب همت بتاز، یک ره و بیرون جهان
 از سر طاق فلک، تا محل استوا
 مردمه چشم ساز نعل پی صوفیان
 دانه دل کن نثار بر سر اصحابنا
 در کنف فقر بین سوختگان خام پوش
 بر شجر لانگر مرغ دلان خوش نوا
 آنگاه پیر خود را چنین می‌ستاید:
 رو به هنر صدر جوی بر در صدر جهان
 رو به صفت باز گرد بر در اصحاب ما
 جاه براهیم بین گشته براهیم وار
 مکرم اخوان فقر بر سر خوان رضا
 حافظ اعلام شرع ناصر دین رسول
 کز مدد علم اوست نصرت حزب خدا
 این قصیده چهار مطلع دارد و در ذیل هر یک از آن ها بار دیگر بر سر ستایش پیر خود می‌رود و در زیر واپسین مطلع احوال خود را باز می‌گوید که از جور حادثات شکسته دل بوده و دم پیر جان دوباره بدو داده است.

و دیگری قطعه‌ای چهار بیتی در مرثیه او:

از مرگ براهیم که علامه دین بود
دردا که علامات کرامات نگون شد
تا تخته خاک است حصارش فضلا را
سر تخته خاک آمد و دل خانه خون شد
گویند که سلطان مهین بر در گنجه است
زو گنجه کنون بین که زبغداد فزون شد
من گنجه نبینم که براهیم دراو نیست
من مکه نخواهم که از او کعبه برون شد
(۸۷۲)

در منشآت خاقانی نیز یکی از نامه‌های بسیار شیوای او خطاب بدوست که آن را در غایت خضوع و اظهار کوچکی بدو نوشته است، چنین آمده است:

«بندۀ مخلص که از مرغان آشیان ارادت ابراهیمی یکی است به اول گُشته امتحان محبت و به آخر زنده کرده امکان قربت، بل کز زمین مذلت به آسمان عزت رسانیده آن حضرت است. سجاده معلی را که آسمان زمین او زبید، آسمان وار همه تن کمر شده به نیم دایره لب و نقطه دل چون پرگار به گاه نقطه نهادن، زمین می‌بوسد و سلام و خدمت، چندان که در جگر آسمان ننگند و سُدۀ زمین برنتابد، علی التواتر می‌فرستد و می‌گوید که تا آسمان چون دایه خودکامه کبود جامه نماید، که هر سحرگاه از صبح گریبان دریده دارد و ماتی نبوده، و هر شامگاه از شفق دامن خون آلود نماید و مصافی نرفته، و هر نیم شب سیاه صد هزار قطره شیر سپید بر جامه نماید و پستان پدید نه، و پیکر زمین را چون کودک سیاه چرده در کنار دارد و معانقه نه، بساط آسمان بسطت مجلس عالی از آرایش غبار زمین حوادث صافی... بادا! (منشآت خاقانی، ص. ۲-۳، به نقل رخسار صبح، ص: ۱۰۴).

استادفروزان فردر هنگام بحث درباره تصوف خاقانی فرموده است: «تصوف او متوسط است»، و این مطلب را پیش از این یاد کرده‌ایم. استاد در شرح و توجیه این عقیده خویش چنین فرموده است:

«چه صوفیان متوسط به هیکل عبادت از آن جهت که مظهر لطائف معنوی است پای بندند و برای هریک از آن‌ها

مرا با من از نیستی هست سَری

که کس را در آن باب محرم ندارم (۲۸۳)
در ستایش وی گوید:
مرا پای بسته است خاقانی این جا
چرا عزم رفتن مصمم ندارم
همانا که این رخصت از بهر خدمت
زدرگاه صدر معظم ندارم
امام ام ناصرالدين که دردین
امامت جز او را مسلم ندارم
براهیم خوش نام کز مدحش الا
صفات براهیم ادهم ندارم (۲۸۵)

نیز او را قصیده‌غرای دیگری است در تحقیق و موعظه و حکمت و مرثیه امام ناصرالدين ابراهیم. همین قصیده نشان می‌دهد که شاعر در وقت وفات پیر خویش در عراق بوده و از شنیدن خبر درگذشت وی آشفته خاطر شده است:

چو آوازه وفات ناصرالدين در عراق آمد
من و خاک عراق آشفته گشتیم از پریشانی
بنالد جان ابراهیم و گرید دیده کعبه
بر ابراهیم رسانی و کعبه صدق را بانی
مرا او بود هم نوح و هم ابراهیم و دیگر کس
همه کنعان ناهلند یا غرود کنعانی
خلافت دار احمد بود و هم احمد ندا کردش
که فاروق فریقینی و ذوالنورین فرقانی
دل از هس رفت چون موسی و جان پیچید چون ثعبان
که مرد آن موسوی دستی که کلکش کرد ثعبانی
زقطران شب و کافور روزم حواصل این آمد
که از نم دیده کافوری است و زغم جامه قطرانی
اگر کافور با قطران ره زادن فرو بندد

مرا کافور و قطران زاد داغ و درد پنهانی (۴۱۵)
دو قطعه کوتاه دیگر در حسرت خوردن بر مرگ ناصرالدين از او در دست است: یکی قطعه‌ای ده بیتی که بدین بیت پایان می‌یابد:

از دهان دین بر آمد آه آه
چون فرو شد ناصرالدين ای دریغ (۷۸۰)

خود یاد می‌کرده و نام شاعرانی چون فرخی و قطران و بُندار رازی و رودکی و شهید بلخی را نام برده چگونه ممکن است نام دوست و همسایه خود را از قلم انداخته و به نفی و اثبات از او سخن نگفته باشد؟ نیز در این نکته تردید نیست که خاقانی و نظامی باهم دوستی داشته یا نداشته باشند بی هیچ شبهه یکدیگر را می‌شناخته‌اند و بعضی مدوحان آن هر دو یکی است.

از نظامی که بگذریم، نبرد نام فردوسی از فراموش کردن نام نظامی نیز شگفتی انگیزتر است، چه در مورد نظامی می‌توان چنین پنداشت که ممکن است آن دو گوینده استاد به خلاف آنچه معروف است باهم صفایی نداشته باشند یا خاقانی بدان جهت که نظامی را حریف و هم چشم خود می‌پنداشته عمداً نخواسته است از او نام ببرد. اما فردوسی در آن روزگار شاعری کاملاً معروف و شناخته شده و مورد ستایش تمام شاعران خلف خویش - از جمله نظامی - بوده است. نظامی در خسرو و شیرین و هفت پیکر و اسکندر نامه با احترام و ستایش تمام از او یاد می‌کند و خود را ریزه خوار خوان هنر و دانش او می‌شمارد.

اما عجب تر از آن این است که خاقانی نام فردوسی را نبرده اما نام شصت و یک تن از قهرمانان شاهنامه و حتی قهرمانان گم نامی چون ارژنگ دیو، پیلیم، جاماسپ، قیدافه، لنبک سقا، مانی و مانند آن‌ها در دیوان خاقانی آمده است و از آن جمله نام رستم پنجاه و با لقب تهمتن هشت بار، زال ۲۷ بار، جم ۴۱ بار، کی خسرو ۲۴ بار کسری ۱۶ و بالقب نوشروان ۱۲ بار، فریدون ۱۶ بار، ضحاک یازده بار، افراسیاب ۱۰ بار، سیاوش ۹ بار، سام ۸ بار در دیوان او تکرار شده است. باین حال چگونه می‌توان نیاوردن نام فردوسی (و نیز نظامی) را جز به عمد و قصد او در فروگذاشتن نام این دو بزرگ مرد نسبت داد؟

فردوسی، و پس از او نظامی، بی شبهه از خاقانی بزرگترند. در توجیه این فراموشی عمدی چنین به نظر می‌آید که شاعر با همه تربیت صوفیانه و کوشش در راه مطیع کردن نفس سرکش خویش در دیوان خود جز از شاعرانی که آنان را کوچک‌تر، یا حداکثر هم پایه خویش (فقط در مورد حسّان به

تأویلی قائلند و تا سالک زنده است به حفظ صورت مکلف است. بر خلاف صوفیان قلندر که به گفته خود در معانی غرقند و پروای صورت ندارند و صورت را طریق می‌دانند و چون به سر منزل وصول یعنی حصول کمال آن صورت و غیر آن رسند، اشتغال نفس را بدان، نوعی از سیر قهقراپی می‌شمارند و گویا مولوی در اشارت بدین معنی فرماید:

چون که با معشوق گشتی همنشین

دفع کن دلاکسان را بعد از این

و خاقانی که تمایلش به طبقه نخستین واضح تر است، مثلاً برای حج لطیفه‌ای قائل شده و باز جای دیگر سنت را طریق نجات می‌داند و از مجموع این دو نوع فکر تصور می‌رود که خاقانی به مشرب صوفیان متوسط مایل تر بوده است (فروزانفر، ۱۳۵۸ ش، ص: ۶۲۴-۶۲۵، حاشیه).

واپسین سخن درباره خاقانی و شعر او آن است که از خداوندگاران شعر فارسی دو تن، یکی پیش از او می‌زیسته و دیگری معاصر او بوده و گفته‌اند که با وی دوستی نیز داشته است. گوینده متقدم بر او استاد طوس حکیم ابوالقاسم فردوسی و شاعر معاصر او نظامی گنجوی است که با او هم عهد و هم عصر و زاده یک سرزمین بوده است. بیتی را نیز به نظامی نسبت داده‌اند که در رثای خاقانی سروده و بسبار معروف است:

همی گفتم که خاقانی دریفا گوی من باشد

دریفا من شدم آخر دریفا گوی خاقانی

نیز نوشته‌اند که ممکن است این بیت از چامه‌ای از نظامی

باشد که آغاز آن چنین است:

چراغ دل شب افروز است و چشم عقل نورانی

بدین چشم و چراغ آن به که جویی گنج پنهانی

اما این بیت در متن شعر نظامی نیامده است و مربوط

بودن آن بدین چامه نیز زاده حدس مؤلفان است. در هر حال خواه این بیت از نظامی باشد و خواه نه، معمولاً دوستی دو جانبه است، خاصه بین دو شاعر هم زبان و تقریباً هم شهری که هر دو نیز در حدّ اعلای شهرت هستند. از سوی دیگر خاقانی که رشیدالدین وطواط مقیم خوارزم و ماوراء النهر را در شعر

۴- رباعی مجیرالدین که به نام خاقانی شهرت یافت این است:

گفتم ز صفاهان مدد جان خیزد

لهلی است مروّت که از آن کان خیزد

کی دانستم کاهل صفاهان کورند

با این همه سُرمه کز صفاهان خیزد

والحق هجوی سخت قبیح است در حق مردم شهری که شاعر با یکی دو تن از آنان خرده حسابی داشته است. قصیده خاقانی و بیعتی چند از آن در دفاع خویش چنین است:

نکعت خور است یا صفای صفاهان

جبهت جَوَز است یا لقای صفاهان...

دیو رجیم آن کسه بود دزد بیانم

گر دم طغیان زد از هجای صفاهان

او به قیامت سپید روی نخیزد

زان که سیه بست بر قفای صفاهان

اهل صفاهان مرا بدی ز چه گویند

من چه بدی کرده‌ام به جای صفاهان؟

...جرم ز شاگرد پس عتاب بر استاد

اینت بسد استادِ اصدقای صفاهان

کرده قصار، پس عقوبت حداد

این مثل و آن اولیای صفاهان

(دکتر صفا: تاریخ ادبیات در ایران: ۲/۷۷۹)

۵- دیوان خاقانی: ۹۳۱- و الحق که رشید در شاعری با هیچ يك از آن دو بزرگ قابل سنجش نیست.

۶- تاریخ گزیده: ۷۲۹ به نقل میر جلال الدین کزازی در "رخسار صبح": ۹۳، این جمال الدین موصلی مردی ادب دوست و نیکو کار بوده و در حرمین شریفین آبادی بسیار کرده و در رفاه حال حاجیان بسیار کوشیده است.

۷- "عازر" به فتح زاء، نام آن مرده‌ای است که گویند حضرت عیسی (ع) او را به دم خویش زنده فرمود. نام‌های لازار و الیازار که در میان یهودیان و مسیحیان رایج است صورت‌های دیگری است از همین نام.

احترام رسول اکرم و در مورد سنائی با شبهه و تردید و شرایط خاص) در دیوان نام نبرده است. گویا دلش رضا نمی‌داده که در دیوان خود به برتری شاعری، و فراتر نهادن مرتبه او اقرار کند، و چون بی شبهه هم فردوسی و هم نظامی بزرگ تر از او هستند، و او خود نیز این معنی را می‌دانسته و بدان معترف بوده است بهترین راه را همان دیده که اصلاً در دیوان خود از این دو بزرگ مرد نام نبرد!

یادداشت‌ها

۱- رخسار صبح، گزارش چامه‌ای از افضل الدین بدیل خاقانی شروانی بر بنیاد واژه شناسی، زیبا شناسی ژرفا شناسی بادیباچه‌ای بلند در زندگانی و شیوه شاعری او، از میر جلال الدین کزازی، نشر مرکز، تهران ۱۳۶۸ ه. ش.

۲- ترسا به معنی نصرانی صفت فاعلی است از مصدر ترسیدن، به معنی ترسنده (مانند دانا از دانستن و بینا از دیدن) و درست ترجمه تحت اللفظی کلمه راهب است که ترسنده معنی می‌دهد و قاعده باید به روحانیان مسیحی اطلاق شود، اما در عرف عام آن را به معنی کسانی که مسیحی هستند می‌گیرند. در بیت بعد نیز مراد از "کج روی" خط ترسا همان است که تمامی خطوط ترسایان از چپ نوشته می‌شود (به خلاف خطوط یهودیان و مسلمانان). در روزگار خاقانی راهبان به منظور ریاضت و تزکیه نفس به خود آزاری می‌پرداخته و خود را زنجیر می‌کرده و تازیانه می‌زده‌اند.

۳- قطعه مذکور چنین آغاز می‌شود:

ای ریزه روزی تو بسوده از ریزش ریمان مادر
خو کرده به تنگنای شروان باتنگی آب و نان مادر...
و در طی آن گوید:

ای باز سپید چندباشی محبوس به آشیان مادر
شرمت ناید که چون کبوتر روزی خوری ازدهان مادر

این قطعه به دو بیت زیر پایان می‌یابد:

با این همه هم نگاه می‌دار حق دل مهربان مسادر
می‌ساز که آن زمان در آید کارند به سر زمان مسادر

(دیوان خاقانی چاپ دکتر سجادی، تهران، انتشارات زوار، ص ۸۸۷ - در این گفتار هر جا نشانی از دیوان خاقانی داده شود از این چاپ است).

مزار برهان الدین کوهبنانی

از: دکتر محمود روح الامینی

برده اند که به دعای باران می باید رفت. خواجه قبول نموده، فرموده اند که اولاً پُرسه بیرون بریم، چنانکه آداب درویشان است، بعد از آن به دعای باران بیرون رویم. بعد از آنکه در پُرسه بوده اند و ذکر می کرده اند، خواجه گرم شده بوده اند، ناگاه گذارشان بر درسائی افتاده خواجه به اندرون سرا دویده اند، و کودکی در گهواره بوده بیرون آورده و بر سر دست نهاده و به میان جماعت آورده و گفته اند: خداوندا به حرمت این طفل که قطب زمان خواهد شد که باران نافع فرو فرست، فی الحال باران بسیار آمده، منظور خواجه فقیه ابوالمعالی حضرت شیخ برهان الدین بوده در صغر سن، و بعد از سن تمیز و تکلیف در خدمت شیخ ابوغالب صیقلی بوده اند...» (تذکره الاولیاء محرابی کرمانی، ۱۳۳۰ ش. ص. ۵ و ۶).

در جائی دیگر که سخن از مزارات شیوشکان می رود (شیوشکان در طرف مشرق کرمان روبروی باغهای زریسف است، عامه در کرمان آنرا شیراشکوه می نامند. بعضی خواص می گویند در اصل شیون کوه بوده)، صاحب تذکره الاولیاء مذکور می نویسد: «... نقل است که حضرت سلطان المشایخ و الاولیاء شیخ برهان الدین الکوینانی قدس سره، هرگاه که به طریق زیارت به مزار شیوشکان می آمده اند، از آن محل که گل زرد، که مقدمه مزارات و مشاهد است می رسیده اند، هر دو پابرنه می کرده اند و می رفته اند تا نزدیک چهل

اطلاعی که اثرها و کتابها و سندهای تاریخی از برهان الدین کوهبنانی به دست می دهند، بیشتر از برکت قبر و تربت اوست. آری چنین است، چه بسا آثار باقی مانده از قبر و توجه و حرمت به مزار، معرف صاحب قبر است. مقدار زیادی از اطلاعات ما، درباره ویژگیهای تکنیکی، اعتقادی و فرهنگی انسان های اولیه، از کاوشهای باستانشناسی قبرها بدست آمده:» این لوح قبرها همه سر بسته نامه ها است.»

در باره زندگی و آثار برهان الدین کوهبنانی اطلاعاتی پراکنده در دست است که غیر مستقیم و ضمن داستان های دیگران آمده، که خود شرحی گویا است و بقول مولوی:
بهر آن باشد که سر دلبران گفته آید در حدیث دیگران
تذکره الاولیاء محرابی که در نیمه اول قرن دهم هجری تألیف شده در شرح حال شیخ کمال الدین ابوغالب الصیقلی می نویسد:
«... مرشد و پیر حضرت قطب ربانی شیخ برهان الدین کوینانی اند.» صاحب تذکره اضافه می کند: «هر چند حضرت شیخ برهان کوینانی در کودکی در وقتی که در گهواره بوده اند، نظر از خواجه فقیه ابوالمعالی زرنندی یافته اند، اما پیر تربیت ایشان شیخ ابوغالب صیقلی بوده اند. چنانکه مشهور است که حضرت خواجه فقیه ابوالمعالی وقتی در کوینان بوده اند و در آن سال باران در کوینان نیامده و مردم بسیار در زحمت بوده اند و مزروعات ضایع می شده و سگان آنجا استعانت به خواجه

محراب و پای برهنه باز می‌گردیده‌اند تا به گل زرد می‌رسیده، دیگر کفش پیا می‌کرده‌اند و می‌فرموده‌اند که چندان ارواح مقدسه در این زمین متبرکه هست که جای آن نیست که هر دوپا بر زمین توان نهاد». (همان منبع، ص. ۱۱۲).

زمان تولد و مرگ شیخ برهان‌الدین به درستی معلوم نیست، ولی مقبره برهان‌الدین قرن‌ها زیارتگاه خاص و عام بوده و بر طبق سندهای متعدد از راه دور و نزدیک زیارتش می‌آمده‌اند.

در قرن هشتم هجری سه عارف و صوفی و شاعر و سخنور بزرگ را سراغ داریم که مدتی در جوار تربت برهان‌الدین کوهبنانی مجاور بوده‌اند. مقام و مرتبه عرفانی برهان‌الدین را از تعریف‌ها و اشاره‌های این سه تن که به ترتیب زمانی عبارتند از مجد خوافی، خواجوی کرمانی و شاه نعمت‌الله‌ولی می‌توان شناخت.

مجد خوافی در کتاب "روضه خلد" که در ۷۳۳ نوشته شده، در دو مورد به آرامگاه برهان‌الدین و اقبال خاص و عام اشاره می‌کند که بدین شرح است:

«وقتی چهار عیار را به پای دار آوردند، سه را به سیاست رسانیدند. من یکی را شفاعت کردم. عهد کرد که دست از راه زدن بردارد. سال دیگر درسفری جماعتی حرامیان به ما رسیدند. او را در آن میان دیدم.

کسی کوپک دو کرت کرد کاری

طبیعت ساخت آن معنی و عادت

اگر توبه کند زان کار مشنو

که خواهد بود تا مرگش اعادت

«چون مرا بشناخت سر درپیش انداخت، دزدان چون به غارت مشغول شدند، مرا شفاعت کرد و گفت: اگر عهد مرا وفا بودی ترا امروز شفیع از کجا بودی؟ بعد از مدتی او را در لباس درویشان بر سر تربت شیخ برهان‌الدین کوهبنانی یافتم، چون مرا بدید گفت:

دل شیدای من که می‌بینی به عبادت نشست بار دگر

در ندامت زبان توبه گشاد در عصیان به بست بار دگر

به درستی که کرد توبه چنان که نخواهد شکست بار دگر

(مجد خوافی، ۱۳۴۵ ش. ص. ۱۰۲)

وی در مورد دیگر چنین اشاره دارد:

«وقتی از لباس تصرف بیرون آمدم و در سلك اهل تصوف در آمدم، با جمعی درویشان به تربت شیخ برهان‌الدین کوهبنانی رسیدیم. دانشمندی مجاور بود، التفات نکرد، همه زبان انکار دراز کردند... (همان منبع، ص. ۲۵۷).

این دو داستان تمثیلی "روضه خلد" احترام و اقبال عامه و مجاور شدن بر تربت برهان‌الدین را نشان می‌دهد. احترام و اقبالی که هشت سال بعد یعنی در سال ۷۴۱ خواجوی کرمانی از آن خبر می‌دهد.

خواجوی کرمانی در قصیده‌ای که بدین مناسبت سروده در معرفی شخصیت و منزلت عرفانی ابونصر احمد برهان‌الدین کوهبنانی آورده:

هاتف همت مرا گفت ای ز عالم بی خبر

قطب عالم را نگر کون و مکان در اهتمام

ترجمان الغیب "سُرالله" کف الواصلین

حجة الباری علی کل السوری مولی الانام

قدوة الاقطاب عون السالکین، برهان دین

عمدة الاوتاد ابونصر احمد خضر احترام

آنک رضوان و سلامش می‌فرستد بروان

حور فردوس از قصور روضه دار السلام

هادی مهدی نهاد و مرشد عرش آستان

قطب گردون رفعت و درویش سلطان احتشام

در مجاورت آرامگاه عرفا، معمولاً محلی برای تجمع،

بیتوته، ذکر، سماع و بالاخره خانقاهی هست که عارفان و

سالکان از دور و نزدیک به آنجا می‌آیند «چله می‌نشینند» و

«مجاور می‌شوند». آرامگاه برهان‌الدین یکی از این

میعادگاههای تجمع بوده و خواجو ما را در حال و هوای یکی

از شب زنده داریها در آستانه قرار می‌دهد. قصیده خواجو که

شامل پنجاه بیت است، پس از در آمد و تغزلی در وصف

شب، چنین آغاز می‌شود:

از طریق بیخودی کردم هوای نجد وجد

وز سر مستی گسستم لوك هستی را زمام

غوطه خوردم نیمه شب در زمزم جان چون خلیل

وز ره معنی گرفتم کعبه دل را مقام

اشك مریم ریختم چون شمع و انگه چون مسیح
 پیش این محراب مینا تا سحر کردم قیام
 ناگه از مصباح ارواحم منسور شد روان
 وز نسیم باغ فردوسم معطر شد مشام
 روضه رضوان جان یعنی سراپستان دل
 شد زشورم پر سماع بلبل شیرین کلام
 دراین بیخودی و وجد و شور شبانه، فضای آستانه و ایوان
 و صفای صوفیان و رندان را باین گونه می بیند:
 بارگاهی شش درو نه سقف عالی یافتم
 همچو محشر پر زانبوه و تهی از ازدهام
 رهروان آن جهت سایر ولی ایمن ز سیر
 ساکنان آن طرف نامی ولی فارغ ز نام
 قال ایشان جمله حال و حال ایشان جمله قال
 عام ایشان جمله خاص و خاص ایشان جمله عام
 مجلسی دروی حریفانش همه بی باده مست
 وز شراب سرمدی هر یک لبالب کرده جام
 لفظ آن مجمع همه معقول و دور از حرف و صوت
 خوان آن محفل پر از مطعوم و خالی از طعام
 مقبره برهان الدین در نزدیکی چشمه‌ای قرار داشت (اگر بهار
 ۱۳۵۸ بود، می گفتم قرار دارد) که به آن "آب خضرآباد"
 می گفتند و امروز به "چشمه خانقاه" معروف است. محلی
 دردانم کوه، که قدمگاه "خواجه خضر" بر آن مشرف و
 زیارتگاه عموم است و خواجو به آن اشاره دارد:
 آب خضر آباد او سرچشمه آب حیات
 آستان او ز حرمت قبله بیت الحرام
 پیر ازرق پوش گردون در مزارش یک مرید
 خادم هندوی شب در خانقاهش یک غلام
 مدت توقف خواجو در کوهبنان معلوم نیست. از قصیده
 برمی آید که در سال ۷۴۱ سروده شده:
 مرغ توحیدم بدام آمد ز نظم این مدیح
 لاجرم تاریخ این ابیات شد "تصحیف دام"
 گر نهی بیت الحرام این بیت ها را دور نیست
 گرچه هر بیتی که بی برهان بود، باشد حرام

چشم خواجو بساد فراش در خلوتگهش
 کاین تمنا هست قطب چرخ را اقصی المرام
 (دیوان خواجو کرمانی، ۱۳۶۹ ش. ص. ۹۳-۹۵)
 در نیمه دوم همین قرن است که قطب العارفین شاه
 نعمت الله ولی در کوهبنان رحل اقامت افکند و معروف است
 «...زمانی که شاه نعمت الله در کوه بنان بود به مزار شیخ
 برهان الدین می رفت و چون به دروازه الله اکبر می رسید پای
 خود را برهنه می کرد...» (طریق الحقایق) و گویند به پاس
 همین حرمت بود که نام فرزند خود را "برهان الدین" خلیل الله
 نهاد (به سال ۷۷۵) و در قطعه‌ای فرماید:
 از قضای خدای عزوجل حسی قیوم قادر سبحان
 نیم ساعت گذشته بود از روز روز آدینه در مه شعبان
 یازدهم بود ماه و وقت شریف ماه در حوت و مهر در میزان
 پنج هفتاد و هفتصد از سال رفته در کونان که ناگاهان
 میر برهان الدین خلیل الله آمد از غیب بنده را مهمان
 (کلیات شاه نعمت الله، ۱۳۶۱ ش. ص. ۸۶۲)
 این آرامگاه و آستانه‌ای که توصیفش را در اشارات
 عارفان قرن هشتم دیدیم، دوست سال بعد نیز میعادگاه
 عارفان بوده. محرابی کرمانی عارف و شاعر نیمه اول قرن
 دهم، شرح دیدار خود را از آن آستانه چنین می نویسد:
 «... و کاتب حقیر که از خاک نشینان آستان آن حضرت
 است، در سالی که بزیارت ایشان رفته بود و خاک تربت ایشان
 را شرایط تقبیل مرعی داشته بود هیچ دست لافی (معامله)
 و ترجمانی نداشت. مخادیم و سکان آنجا گفتند که چند بیتی
 بطریق ترجمان و سمت تحت اللسانی که در میان ارباب طریق
 مصطلح است می باید گفت. پس کاتب سخن قبول نموده
 بعضی سخنان گفت و قبول نمودند. امید که مقبول روح پر
 فتوح حضرت شیخ نیز بوده باشد و آن این است:
 هر کو سر نیاز بر این آستان نهاد
 ابواب فیض حضرت سلطان پرو گشاد
 هشدار خواجه و بنه از سر غرور کبر
 می باش خاک درگه سلطان به اعتقاد
 برهان چه حاجت است بسطانیش که هست
 در زیر طوق خدمت او گردن عباد

یادداشت ها

۱- در کتابهای تاریخی و سندهای کهن "کوهبنان" نیز ثبت شده . در زبان گفتاری "کوهبنان" تلفظ می شود.

۲- آقای مهندس محمد حسین اسلام پناه که با خواندن و احیاء سنگ نوشته ها و کتیبه ها و شناسائی گوشه های فراموش شده تاریخ و جغرافیای کرمان حق بزرگی برگردن این شهر دارد ، در گنج بری یکی از صفه های خانقاه کوهبنان قسمتی از یک کتیبه را که به خط ثلث نوشته شده ، بدین شرح ثبت نموده است: « ... قطب الاولیاء برهان الحق و الدین قدس الله روحه ، شب دوشنبه یازدهم صفر سنه ثمان و ... خمس و مائة . » وی توضیح می دهد که : « افتادگی اول می تواند "تاریخ وفات" برده باشد و عدد دهگان آن که افتاده (۲ یا ۶) به اعتبار و احتساب شب دوشنبه یازدهم صفر می تواند یکی از سالهای ۵۲۸ یا ۵۶۸ باشد که به احتمال قوی ۵۶۸ ارجح می نماید . »

۳- در سال ۱۳۵۸ مقبره ، که آثار کمی از آن مانده بود درجاده سازیها تخریب و محو گردید ، در جای دیگر اشاره خواهد شد .

۴- تصحیف دام می شود « ذام » که به حروف ابجد ۷۴۱ است .

۵- کتاب "کوهبنان" تألیف احمد روح الامینی تیرماه ۱۳۵۸ ، عکسی از آرامگاه برهان الدین دارد (صفحه ۱۸) ، و یادآوری شده که آرامگاه برهان الدین مخروبه است و اقدامی برای تعمیر آن نشده است (صفحه ۲۰) .

۶- نگارنده در سمینار کرمان شناسی در سخنرانی درباره « هویت فرهنگی کرمان » اشاره ای به این موضوع داشتم : « متأسفانه زلزله و سیل و گزند باران و تابش آفتاب و تاسف بارتر ، طرح های جامع شهری و ایجاد خیابان و بولوار مستقیم و عوامل دیگر چه بسیار بناهای کهن و یافت های سنتی و تاریخی شهرها را ویران ساخته و می سازد . » در کوهبنان آثاری چون مسجد جامع کهنسال شهر و مقبره برهان الدین ، به عنوان سندی معتبر از تمدن و فرهنگی کهن تا چند سال پیش باقی بود . اگر شهرداری محل بولدوزر قدرتمندی در اختیار نداشت مطمئناً کارگران محلی حاضر نمی شدند بنائی را که سالها به زیارتش می رفتند ، خراب کنند ، و ... » (به مجموعه مقالات کرمان شناسی ، انتشارات مرکز کرمان شناسی ۱۳۶۹ صفحه ۵۹ مراجعه شود) .

۷- قسمتی از این مقوله تحت عنوان "همراه خواجو بر مزار برهان الدین کوه بنائی" در کنگره بزرگداشت خواجو ، در مهرماه ۱۳۷۰ ، در کرمان عرضه گردید .

فهرست منابع

محرابی کرمانی . (۱۳۳۰ش) . تذکرة الاولیاء یا مزارات کرمان ، به اهتمام کوهی کرمانی ، تهران .

خوانی ، مجد . (۱۳۴۵ش) . روضه خلد ، تهران ، انتشارات زوکر .

خواجو کرمانی . (۱۳۶۹ش) . دیوان خواجو کرمانی ، به اهتمام احمد سهیلی خوانساری ، انتشارات پازنگ .

شاه نعمت الله ولی . (۱۳۶۱ش) . کلیات اشعار شاه نعمت الله ، به سعی دکتر جواد نوربخش ، چاپ ششم ، تهران ، انتشارات خانقاه نعمت اللهی .

روح الامینی ، محمود . (۱۳۵۸ش) . کوهبنان ، تهران .

محرابی شکسته بدرگاهت آمده

بر ذیل همت تو زده دست اعتقاد

و نیز این رباعی از اوست:

خواهی که شوی عزیز در دنیوی و دین

در زیر نگین درآوری روی زمین

باید که همیشه استعانت جوئی

از باطن پاک شیخ برهان الدین

(تذکرة الاولیاء محرابی ، ۱۳۳۰ش . ص ۱۶۵-۱۶۷)

آرامگاه برهان الدین تا این اواخر هر چند مخروبه شده بود ،

در کنار قدمگاه "خواجه خضر" و قبر هدایت علیشاه (معروف

به "خاک آخوند") زیارتگاه عام بود . « و قبلاً موقوفاتی

نیز داشته که اندکی از آن باقی مانده یعنی کمی از آب معروف

به "پوروارین" (تذکرة الاولیاء محرابی ، ۱۳۳۰ش . در

حاشیه ص ۱۶۳) . متأسفانه آثار مختصر این مقبره ، قربانی

خیابان مستقیم حاشیه بیابان شد ، و زیر دست و پای بولدوزر

چشم و گوش بسته بکلی نابود گردید . ۶

شاید نیازی به یادآوری نباشد که بناهایی مانند مسجد ،

مدرسه ، خانقاه ، آتشکده ، صومعه ، کنیسه ، کاخ ، مقبره و

بطور کلی هر بنائی که از ظرافت هنری و قدمت تاریخی

برخوردار است - حتی خانه های شخصی و عمارت های

دولتی - سند هویت قومی و میراث فرهنگی کشور است و

بایستی تا آنجا که ممکن است در نگهداری و نگهداری آنها

کوشید .

سخن کوتاه کنم ، سرنوشت مقبره برهان الدین و آینده مقبره

خواجو ، مرا به خود مشغول می داشت که آیا با ویرانی بنای

آرامگاه ، از اینان چه بیادگار خواهد ماند؟ بدین نیت از دیوان

خواجو تغاللی زدم این غزل آمد:

حدیث عشق ز ما یادگار خواهد ماند

بنای شوق ز ما استوار خواهد ماند

ز چهره هیچ نماند نشان ولی ما را

نشان چهره بر این رهگذار خواهد ماند

فراق نامه خواجو و شرح قصه عشق

میان زنده دلان یادگار خواهد ماند ۷

درویش بهرام سقا

از: احمد گلچین معانی

کتابی در تاریخ سلطنت هایون به نام "تذکره هایون و اکبر" تألیف کرده که در سال ۱۰۰۰ آن را تکمیل کرده است و شامل وقایع ۹۴۹ تا ۹۹۹ است» (تاریخ نظم و نشر در ایران، ص. ۳۶۲ و ۸۰۲).

در تذکره هایون و اکبر که نسخه ناقصی از آن به سال ۱۳۶۰ هجری قمری با اغلاط فراوان در کلکته به طبع رسیده، چند مورد از درویش بهرام سقا یاد شده است که به ترتیب نقل می شود:

«بنده درگاه پایزید، در آن اوقات در خدمت برادر درویش بهرام سقا بود» (ص ۴۷).

«از وقایع سال ۹۶۸: و در همین چند روز عرس ۳ حضرت خواجه قطب الدین بختیار کاکلی (م: ۵۶۳۳) که مزار ایشان در دهلی کهنه است واقع شد، ... و درویش بهرام سقا که برادر کلان پایزید بود و در آن اوقات در چله خانه حضرت شیخ نظام الدین اولیاء (م: ۷۲۵) که در کنار دریای دهلی نو که مقبره پر فتوح حضرت جنت آشیانی (= هایون پادشاه، م: ۵۹۶۳) متصل به آن واقع شده می بود، در همان روز عرس به جهت آب بخش کردن به مزار حضرت خواجه قطب الدین رفته بود و در محل برگشتن از دهلی کهنه آنجائی که مسجدی چند و منار بسیار است رسید، جذبه مجدد به سقای مذکور رسیده به منزل که آمد خود را نمی دانست. نزدیک نیم شب بود که بیخودی سقا را به پایزید گفتند و مشارالیه در آن بیخودی سقا را ملازمت کرده، شعوری درو نیافت. عیال و مریدان سقا هم در

سالک مجذوب و شاعر ذواللسانین درویش بهرام سقای ماوراءالنهری از صوفیان بنام قرن دهم هجری و از مریدان سلسله شیخ حاجی محمد خبوشانی (م: ۹۳۷) بوده، خود نیز مریدان بسیار داشته و در چندین کتاب ذکرش آمده است. مرقد وی در بردوان بنگاله هنوز موجود و زیارتگاه است. با این حال آقای رشید شهمردان در کتاب "فرزانگان زرتشتی" او را در شمار زرتشتیان فرزانه مذکور داشته است (فرزانگان زرتشتی، ۱۳۴۰ ش.).

اگر نه این باشد که مولانا صائب تبریزی می فرماید:

مرا از صافی مشرب ز خود دانند هر قومی

که هر ظرفی به رنگ خود بر آرد آب روشن را
باید گفت ظاهراً نام "بهرام" باعث شده است که آن مؤلف هوشمند وی را از جمله زردشتیان بداند، همچنان که تذکره نویسان متأخر و معاصر، شاعرانی چون عصمت بخارایی، حکیم پرتومی شیرازی، حبیبی گلپایگانی، کوکب خراسانی و نظایر ایشان را به مناسبت نامشان در شمار زنان سخنور آورده اند.^۱

نام اصلی صاحب عنوان شاه بردی بیات بوده است و مورخ معروف، پایزید بیات، برادر کوچک اوست.

استاد فقید، سعید نفیسی می نویسد: «پایزید بیات از مورخان هندوستان و برادرش شاه بردی بیات از عمال دربار بوده و وی در خدمت میرزا کامران، برادر هایون: می زیسته، در ۹۵۲ و ۹۵۳ در کابل و قندهار بوده است» و در ۹۹۹

نقل قول معاصران سقا

«درویش بهرام، ترك نژاد است از قوم بیسات. خضر را دریافت و فروغی برگرفت. از لباس دنیا به سقایی بر آمد» (آیین اکبری، جلد ۱، ص ۳۱۰).

«درویش بهرام سقا در لباس صوفیه بودی و سقایی کردی و آب به مردم دادی، از ملازمت حضرت (جلال‌الدین اکبرشاه به سرنديب رفت و آنجا در گذشت» (طبقات اکبری، جلد ۲، ص ۵۰۹).

«سقای جفتابی، تجرّد منشی بوده که فناى شهرستان وجود او بودی، و عنا عنای زینت او گردیدی. در آخر عمر شورشى به وی استیلا یافته، متوجه سرنديب گردید و در آن راه داعی حق را لبیک گفت. از رفیقى که در آن سفر با او همراه بود، نقل است که بعد از رحلت وی شخصی بر جنازه وی همراه شده گفت سه شب است که حضرت رسول الله (ص) در واقعه به من اشاره نموده که در فلان منزل یکی از دوستان ما وفات یافته، خود را به نماز جنازه او برسان و چون نماز گزارده شد از نظر غایب گردید. و سقا در ترکی و پارسی اشعار بسیار دارد» (هفت اقلیم، جلد ۱، ص ۷۴۲).

«سقا نام درویشى فانی مشرب است از مریدان سلسله شیخ حاجی محمد خبوشانی قدس سره، خالی از جذبه‌ای نبود. در کورچه‌های آگره با شاگردی چند آب به خلق خدا رسانیدی و در آن حالت زبان او از اشعار آبدارتر بودی. یکی از پیروزان‌های او به هند آمد، هر چه داشت و نداشت به پیروزان داده به قدم تجرید راه سرنديب پیش گرفت و در میان راه سیلان سیل فنا رخت هستی او را در ریود. او چند دیوان جمع کرده بود، و آنچه باقی مانده هم دیوانی بزرگ است. هر مرتبه که جذبه بر او غلبه می‌کرد یگان یگان را می‌شست» (منتخب التواریخ، جلد ۳، ص ۲۴۳).

استاد فقید سعید نفیسی شرح حال او را از مأخذی دیگر چنین به قلم آورده است:

«درویش بهرام سقا، برخی او را از مردم بخارا و برخی از مردم بلخ دانسته‌اند، مردی سالک و مجذوب بود. نخست طالب علم بود و سپس وارد حلقه تصوف شد و به سقایی گردجهان

جزع و فزع بودند، و این بیخودی مشارالیه تا سه پاس کشید، بعد از آن به حال آمد وضو ساخته دوگانه بجا آورد و احوال گذشته آنچه پیش از بی اختیارى واقع شده بود به برادر تقریر کرد. بایزید چون از برادر خاطر جمع کرد، رخصت گرفته به منزل آمد، صباح احوال را به منعم خان (خانخانان دوم) به عرض رسانید. و از آن روز باز درویش سقا در میان مردم بیشتر شهرت کرد. و درین مختصر در بالا گذشته که شاه قاسم انوار در سمرقند در خواب به سقا فرموده‌اند که شعر بگو ۴ و دیوان ترکی و فارسی دارد و دیوان فارسی او حاضر بود، چون وا کرده شد همین غزل آمد، لایق دید که يك غزل و يك رباعی و يك قطعه نوشته شود، اگر چه در دیوان ابیات به از این دارد اما حسب الحال همین برآمد: (غزلی است هفت بیتى و تعريفى ندارد، بنابراین فقط مطلع و مقطع آن نوشته می‌شود).

می‌زنم در خلوت اسرار با آن یار چرخ
در خرابات مغان چون رند دردی خوار چرخ
ذکر آن یکتا درین لنگر ز غیرم فرد ساخت

همچو سقا می‌زنم هر سو قلندر وار چرخ

رباعی

سقا غم و درد و شادمانی همه هیچ
اندیشه مرگ و زندگانی همه هیچ

برخیز که در جهان فانی همه هیچ
جز عشق نگار جاودانی همه هیچ

«در حینی که به حضرت دهلی، در دروازه قلعه سقاخانه داشتند و به بنده‌های خدا آب می‌دادند، در پهلوی خانه ایشان دکان ناپینایی بود و ناپینا هیزم بسیار در دکان جمع کرده بود. آتش در هیزم ناپینا افتاد و به آن تقریب خانه هم سوخت. و سقا این قطعه مناسب دانسته گفت:

سقا که چو قاقنوس عمری
می‌چید بر آشیانه خس را
آتشکده گشت خانه او

از سوز درون چو زد نفس را
از آتش دل بسوخت جانش

«همسایه بد مباد کس را»
(ص ۲۳۴-۲۳۷)

گهی زاهل عبادت می شمارندم گهی فاسق
 به هر طوری که می گویند هستم تا چه پیش آید
 به خود هرگز نپوشیدم لباس توبه و تقوی
 گریبان چاک رند می پرستم تا چه پیش آید
 به رگم محتسب با ساقی گلچهره ای سقا
 سبو بر دوش و جام می بدستم تا چه پیش آید

*

ز خال عارضش در هر نظر حیرانیمی دارم
 به دور نقطه چون پرگار، سرگردانیمی دارم
 من دیوانه از خوبان از آن قطع نظر کردم
 که در کاشانه دل چون تو یار جانیمی دارم
 گر از خیل گدایانم، ولی بی منت دونان
 به خون دل قناعت کرده ام، سلطانیی دارم

*

از گریه شدم غرق به خون جگر امروز
 ای دل مده از ناله مرا در دسر امروز

*

عشق آن گل پیرهن بازم گریبان می کشد
 وه که چاک جیبم آخر تا به دامان می کشد

*

دل دیوانه را سرگشته روی تو می بینم
 ز هر سو بسته زنجیر گیسوی تو می بینم

یادداشت ها

۱- رجوع کنید به سلسله مقالات این جانب تحت عنوان "شاعرانی که شاعره شناخته شده اند" در مجله هنر و مردم، شماره های ۱۶۸-۱۷۲.

۲- همایون پادشاه در بدو جلوس، کابل و قندهار را به میرزا کامران واگذار کرده بود. ر.ک: اکبرنامه، جلد ۱، ص ۱۲۳.

۳- عرس، به معنی مهمانی و عروسی است و مجازاً به معنی مجلس طعام فاتحه بزرگان که در سالروز وفاتشان برپا کنند.

۴- بنده در تذکرة همایون و اکبر به این موضوع بر نخوردم و از نسخه چاپی ساقط است.

می گشت تا به هندوستان رسید. نیت کرده بود به سرندیب برود و در آنجا بماند. چون در تانده یکی از قصبات کور به صحبت شیخ باهو یکی از بزرگان مشایخ هند رسید، وی او را از رفتن بدانجا بازداشت و گفت باید در بردوان بمانی و در آنجا مدفون شوی. وی به بردوان رفت و جایی را که شیخ باهو به او نشان داده بود یافت و در آنجا ماند تا در ۹۸۲ (کذا، ۹۷۰ صواب است) در آنجا درگذشت. درویش محمد نام از مریدانش که بر خاکش مجاور بود گفته است از ماوراءالنهر با او آمدم و تا زنده بود با او بودم و به من دستور داد بر سر قبرش باشم و می گفت سبب شعر گفتن من این بود که شبی قاسم انوار را در خواب دیدم که بر لب حوض مزار قثم بن العباس در سمرقند نشسته است و چون مرا دید گفت درویش چیزی بخوان. من اشعاری خواندم. گفت از خود بخوان. چون بیدار شدم در هدیه غزلی سرودم و شاعر شدم و حال آنکه پدران من از اعیان بودند... وی در شعر فارسی و ترکی دست داشته و روزی که در حال جذبه بوده دیوان فارسی و ترکی خود را در آب انداخته است. پیش از سی هزار بیت غزل عارفانه به سبک غزلیات مولانا جلال الدین و قاسم انوار سروده و سقا تخلص می کرده است» (تاریخ نظم و نثر در ایران و در زبان فارسی، ص ۸۲۱).

هشت نسخه از دیوان سقا در فهرست نسخه های خطی فارسی (۳: ۲۳۵۴-۲۳۵۵) نشان داده شده است و بعضی از فهرست نویسان وی را با ملا حاجی بهرام بخارایی متخلص به بهرام (م: ۱۰۹۹). ملك الشعراى عبدالعزيز خان پادشاه توران (۱۰۵۷-۱۰۹۱ هـ) به مناسبت تشابه اسمی متحد دانسته اند و در فرهنگ سخنوران به نامهای: بهرام سقا، سقای بخارایی و سقای جفتایی مذکور است.
 اشعار ذیل از اوست:

اساس پارسایی را شکستم تا چه پیش آید
 سر بازار رسوایی نشستم تا چه پیش آید
 به کوی زاهدان بیهوده عمری در بدر گشتم
 کنون رند و خراباتی و مستم تا چه پیش آید
 به ترسازاده ای دل دادم و سر رشته دین هم
 درین پیرانه سر زنار بستم تا چه پیش آید

جان هستی

به هستی عشق می‌ورزم که هستی را تو جانستی
 مرا هر جا تویی پیدا و هر سوئی عیانستی
 روان تا با خودم بیچاره و حیران و دلریشم
 به جان تا بی خودم شادم که روحم را روانستی
 مرا در دیده و دل آشکارا نیست جز رویت
 که هم در ظاهری پیدا و در باطن نهانستی
 تویی منظور هر ناظر، تویی مشهود هر شاهد
 نمودت پیکر هستی بود بود جهانستی
 ترا در چند و چونی آدم عاقل چه می‌جوید؟
 برون از وهم و پنداری ببری از هر گمانستی
 ز دنیای من و تو تا شدم بیرون عیان دیدم
 به هر کونی نشانت را اگر چه بی نشانستی
 دل آواره‌ام را نوربخشیدی که دانستم
 مرا در هر دیاری هم پناهی هم امانستی

از دیوان نوربخش

دیوان نوربخش که شامل غزلیات، قصاید، ترجیع بند، ساقینامه و رباعیات پیر طریقت نعمت‌اللهی دکتر جواد نوربخش است، تا کنون چندین بار تجدید چاپ شده است. غزلیات زیر که جدیداً سروده شده است، برای اولین بار در مجله صوفی در دسترس خوانندگان قرار می‌گیرد.

شاهد خوبان

عمریست که ما در قفس خویش اسیریم
 پیداست که در دام خود آرام نگیریم
 ای شاهد خوبان نظری جانب ما کن
 رحم آر که در کوی تو مسکین و فقیریم
 ای پیر جوان بخت که هیبت سر ما نیست
 برناست دل از عشق تو هر چند که پیریم
 تا مهر تو روشنگر کاشانه دل شد
 آسوده سر از مفتی و فارغ ز امیریم
 تا بانگ سروش از در میخانه شنیدیم
 بیگانه ز آوای بزم و نغمه زیریم
 بازآی و بگیر این من و ما را که تو باشی
 دیرست که از هستی خود خسته و سیریم
 دست از همه شستیم مگر نوره بخشی
 سرداد به راه تو، به پای تو بمیریم



به تمنای تو

اثر پای تو در هر گذری نیست که نیست
 به تمنای تو هر سو نظری نیست که نیست
 در کنشت و حرم و بتکده و دیر مغان
 از رخ خوب تو هر جا خبری نیست که نیست
 حق بود جمله ذرات انالحق گویند
 کز تو در عالم امکان اثری نیست که نیست
 هر دلی را به تو راهیست چه هشیار و چه مست
 باز بر خلق جهان از تو دری نیست که نیست
 در گلستان جمال تو پسا غوغائی است
 که در آن باغ گل و برگ و بری نیست که نیست
 عقل در راه تو درمانده و سرگردانست
 عشق را بر سر کویت هنری نیست که نیست
 نوریخش از همه بنشست به کنجی خاموش
 کز تو هر گوشه پیا شور و شری نیست که نیست

یار دمساز

من آن شوخ طنناز را می‌شناسم تو هستی
 من آن یار دمساز را می‌شناسم تو هستی
 بجز قصه‌ای نیست اطوار دنیای خلقت
 من آن قصه پرداز را می‌شناسم تو هستی
 بیک ساز رقصان بود دور گردون سراسر
 نوازنده ساز را می‌شناسم تو هستی
 جهانی بفکرند در اصل هستی و رازش
 من آن منبع راز را می‌شناسم تو هستی

بود خلق مفتون غماز چشمی فسونگر

من آن چشم غماز را می‌شناسم تو هستی
 ازل تا ابد لحظه‌ای نیست در دور هستی
 من انجام و آغاز را می‌شناسم تو هستی
 من آن مرغ بی پر و بالم که در چنگ بازم
 هم آن تیز پر باز را می‌شناسم تو هستی
 به نازی نیازش بود نوریخش از دو عالم
 من آن مطلع ناز را می‌شناسم تو هستی



گفت رحمت علی آن قطب مدار توحید
نقش کردم رخ زیبای تو بر خانه دل
که ازو این سخن اندر همه اعصار بماند
خانه ویران شد و آن نقش به دیوار بماند

مروری بر احوال عارف کامل،

رحمت علیشاه شیرازی

از: دکتر رضا قاسمی

عموی حاج محمد حسن مسمی به حاج زین العابدین که این همت را از برادر زاده خود دید در انجمنی با حضور علما و فقهای وقت کلیه اموال خود را به ایشان بخشید و صبیبه خویش را نیز به عقد نکاح وی درآورد. از این وصلت دو فرزند بهم رسید که حاج معصوم (پدر رحمت علیشاه) فرزند ارشد بود.

حاج محمد حسن که در آن زمان به درجه اجتهاد نایل آمده و به شهادت مؤلف کتاب روضات الجنات در شمار فقهای بنام و مرشد الانام بود به لحاظ اشتغال به تدریس و ارشاد طالبان اصول و فروع شریعت حقه، امور مالی و تجاری را که میراث عم و پدر همسرش بود کلاً به وکلای معتمد واگذاشت و خود علاوه بر تعلیم به تألیف و تصنیف پرداخت و آثار قلمی ارزنده‌ای از خود بجای گذاشت که کتاب مصابیح الهدایه در شرح کتاب هدایه شیخ حرّ عاملی از آنجمله است.

حاج محمد حسن مجتهد که در امر تعلیم و تربیت فرزندان خود اهتمام فراوان داشت فرزند ارشدش حاج معصوم را نزد فقها و علمای زمان در عتبات به تحصیل و تکمیل معارف اسلامی گماشت و در عین حال وی را مأمور رسیدگی به امور مالی و تجاری خود ساخت و پس از چندی عتبات را ترک گفت و روانه شیراز شد و در آنجا بساط تدریس و موعظه و ارشاد گسترده و نیز به احداث آثار واپسینه و تدارک موقوفات عام المنفعه‌ای مبادرت نمود.

یکی از اقطاب شایسته و برجسته طریقت حقه نعمت‌اللهی جناب حاجی زین العابدین میرزا کوچک شیرازی ملقب به رحمت علیشاه است که در دوران سلسله قاجاریه می‌زیسته و در زمان خود از شهرت و اعتبار بی‌مانندی بهره‌مند بوده است.

اجداد رحمت علیشاه عموماً از افاضل قوم و اتقیای زمان بودند و از جهت مزید آگاهی بر سلسله نسب وی اشارتی گذرا به احوال آنها در دیباچه این نوشتار خالی از فایده نیست.

نیاکان رحمت علیشاه

در سال ۱۱۷۵ هجری قمری حاج معصوم (جد اعلای رحمت علیشاه) که در زمره تجار ابرار و معارف اخیار بود به اتفاق برادر و جمیع افراد خانواده خویش از دارالسلطنه قزوین به قصد مجاورت عتبات عالیات به بین‌النهرین رفته و در کره‌لا رحل اقامت افکند و فرزندش «محمد حسن» (جد پدری رحمت علیشاه) را به تحصیل علوم دینی و تکمیل معارف اسلامی نزد فقهای زمان از جمله آقا محمد باقر محقق بهبهانی که از فقها و مدرسین نامدار حوزه علمیه بود سپرد و او زیر نظر استاد اخیرالذکر فقه و اصول و علم کلام و حدیث را تکمیل نمود و در معقول و منقول جامعیت یافت. در همین اوان پدرش حاج معصوم به رحمت حق پیوست و او تمام اموال پدری را که بنا به روایت صاحب طرایق الحقایق «تعدادش از الوف به کرور رسیده بود در راه خدا انفاق نمود» (معصوم علیشاه شیرازی، طرایق الحقایق، جلد سوم، صفحه ۳۴۲).

می‌شناخت...» (طریق الحقایق، جلد سوم، صفحه ۳۸۸).

حاج زین‌العابدین در گیرودار این کنجکاوی صوفیانه و تلاش عارفانه بود که به سال ۱۲۳۴ هجری قمری با همنام خود حاج زین‌العابدین شیروانی (مست علیشاه) خلیفه‌الخلفای حضرت مجذوب علیشاه که چندی به شیراز آمده و در باباکوهی رحل اقامت افکنده بود آشنا شد.

بطوریکه در تذکره‌ها آمده است رحمت علیشاه روزی بر سبیل سیر و گردش با جمعی از طلاب و شاگردان خود به باباکوهی می‌رود و چون داخل صحن و بقعه می‌شود حاجی شیروانی را می‌بیند که جمعی پروانه‌وار گرد شمع وجود او حلقه زده و با حال جذبه و شور به سخنان او گوش هوش فرا داده‌اند.

حاج زین‌العابدین نیز به آن جمع نزدیک می‌شود. در این هنگام مست علیشاه او را با این بیت حافظ مخاطب قرار می‌دهد:

زاهد از کوچه رندان به سلامت بگذر

تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

و حاجی زین‌العابدین در پاسخ این شعر حافظ شعر علی غوریانی را می‌خواند:

حریم حرمت کوی تو جنت ابرار

شمیم نکهت موی تو راحت احرار

این برخورد و ملاقات پایه و اساس پیوستگی روحی و الفت قلبی این دو مرد خدا قرار می‌گیرد به گونه‌ای که مست علیشاه به خواهش رحمت علیشاه در شیراز ماندنی می‌شود و روز به روز رشته مودت بین این دو بزرگوار مستحکم‌تر و این راز سر به مهر به عالم سمر می‌شود، ولی پدر و جد پدری رحمت علیشاه از این کیفیت چندان خشنود نمی‌شوند و روزی ایشان را احضار کرده و از سر شماتت و ملامت می‌گویند: «این همه معلومات و حقایق عقلی و نقلی که آموخته‌ای به قدر سخن مردی سیاح نیست؟ باید از او تبری و دوری جویی».

رحمت علیشاه در پاسخ می‌گوید: احترام شما بر من واجب است، ولی از علوم اکتسابی جز ظن چیزی مرا حاصل نشد و خود شما با ادکه و براهین در حوزه‌ها تدریس کرده‌اید که با

حاج معصوم در کربلا از نظر تبهر به معارف و معالِم اسلامی سرآمد اقران گردید و در عین اینکه ناگزیر بود به امور مالی و اموال موروثی پدر نیز رسیدگی کند، امامت و هدایت خلق و تدریس را بر هر امری مقدم می‌داشت.

پس از چندی حاج محمد حسن مجتهد که به سن کهولت رسیده و پایان عمر خویش را نزدیک می‌دید فرزند ارشدش حاج معصوم را از عتبات به شیراز احضار کرد و او نیز در امتثال امر پدر بلافاصله راهسپار شیراز شد و پس از رحلت پدر مسند او را اشغال نمود و به ارشاد خلق اشتغال یافت، اما همانطور که قبلاً اشاره شد چندان به امور دنیوی نمی‌پرداخت. به همین سبب کل اموال وی به تدریج توسط وکلای به ظاهر معتمدش به یغما رفت به گونه‌ای که در اواخر عمر دستش از مال دنیا تهی بود ولی به هیچ وجه پروای تنگدستی نداشت و با روی گشاده به امور تدریس و امامت و حل و فصل مسائل شرعی خلق می‌پرداخت.

حاج معصوم به سال ۱۲۶۳ هجری قمری به اتفاق پسر ارشد خویش حاج زین‌العابدین (رحمت علیشاه) که در آن هنگام منصب نایب‌الصدری داشت و به پدر نیز کمک مالی می‌کرد، از راه بوشهر به عتبات عالیات مشرف شد و از آنجا در سال ۱۲۶۴ به قصد زیارت حضرت ثامن‌الائم (ع) روانه خراسان شد ولی در راه مزاجش منقلب گردید و دو منزل به مشهد مانده چشم از جهان فانی فرو بست و به جوار رحمت حق پیوست و در صحن نو مدفون شد.

زندگینامه رحمت علیشاه

حاج زین‌العابدین ملقب به میرزا کوچک فرزند ارشد و خلف حاج معصوم به سال ۱۲۰۸ هجری قمری در کاظمین چشم به جهان گشود و در ۱۲۱۷ همراه پدر به شیراز آمد و نزد جدش مرحوم حاج محمد حسن مجتهد به تحصیل و تکمیل علوم دینی و فقه و اصول و فلسفه پرداخت، «... و چون سالها در علوم مرسوم زحمت کشید و از ظواهر الفاظ جز مظنه حاصل نگردید و از براهین فلسفه غیر از خیال موهوم معلومی نیافت، در پی تحصیل مراتب حقیقت انسانی و طریق معرفت سبحانی برآمد و هر گوشه و کنار که از ابرار و اخیار و مستخلفین به اخلاق الله نشانی می‌یافت بدان صوب

امکان حصول قطع و یقین عمل به ظن در اصول دین حرام است و مرا از هنگام معاشرت با این مرد و استماع سخنان معرفت آمیزش علم الیقین حاصل شده است و دوری و ترك صحبت او را روانی دانم.

پدر و جد رحمت علیشاه چون نتوانستند او را از حشر و نشر با مست علیشاه بازدارند مدت چهل روز او را در سرداب عمارت مسکونی خود محبوس کردند. روز چهلم که او را رها نمودند با شگفتی دریافتند که رشته الفت و موَدت بیت فرزندشان و مست علی شاه مستحکم تر و ارادتش به او افزون شده است، و چون از این راه بهره ای عاید نشد، از نظر تأمین معیشت بر او سخت گرفتند و مرسومی را که همه ماهه از پدر به او می رسید قطع کردند و کار به جایی رسید که فرش خانه او منحصر به کهنه حصیری و فراش او و خانواده اش کهنه عبایی شد ولی به شرحی که فرزندش معصوم علیشاه شیرازی در طریق الحقایق به نقل از نامادری خود می نویسد: «... با این حال هیچوقت اظهار ملال از پدر بزرگوارت ندیدم. همیشه صائم النهار و شب زنده دار بود و بعد از ادای فریضه صبح و فراغت از ادعیه و اوراد مأثوره يك حزب از کلام الله با تدبّر و تفکر قرائت می نمود و قیلوله بجا می آورد و گاهی یکی دو نفر از مخلصین قرص نانی و قوت لایموتی می رسانیدند و چون روزگاری بدین منوال بسرآمد بر حسب اشاره غیبی روانه بلده طیبه همدان شدند و در سال هزار و دویست و سی و شش به خدمت جناب مجذوب علیشاه رسیدند و مدتی در آستانش غنودند...» (طریق الحقایق، جلد سوم، ص ۳۸۹).

در واقع عزیمت رحمت علیشاه به همدان به تشویق مست علیشاه (حاج زین العابدین شیروانی) صورت گرفت و پس از این واقعه بود که جمعی از علمای ظاهر به نواب حسینعلی میرزا فرمانفرما حکمران فارس از مست علیشاه شکایت بردند که این سیاح شیروانی گمراه است و توقف او در شیراز موجب گمراهی خلق، چنانکه عالم عامل و عابد زاهد زین العابدین فرزند حاج معصوم را فریفته و به فرقه صوفیه راغب نموده و مدتی است وی شیراز را ترك گفته و به همدان رفته است. بنابراین باید حکم به اخراج او از شیراز صادر شود، در غیر اینصورت ما که علما و مجتهدین و ائمه این شهریم از

شیراز بیرون خواهیم رفت.

بر اثر این شکایات به حکم فرمانفرمای فارس عذر شیروانی از شیراز خواسته شد و ایشان با اهل و عیال ابتدا به قصد زیارت به عتبات عالیته رفته و سپس به ارض اقدس مشهد مشرف و پس از دستگیری جمعی از مشتاقان، محمد میرزا فرزند عباس میرزا نایب السلطنه (محمد شاه آینده) به دیدار ایشان رفت و طلب اذکار و اوراد نمود و به ایشان ملاطفت ها کرد و این دیدار پایه و اساس دل بستگی محمد شاه به فقرای سلسله نعمت اللهیه گردید. پس از این دیدار پربار مست علیشاه به اصفهان رفت و در آنجا اقامت گزید.

در ارتباط با مناسبات صمیمانه بین رحمت علیشاه و حاجی شیروانی بجاست که نقطه نظر و داوری حاجی شیروانی را درباره این عارف ربانی به نحوی که در بستان السیاحه آمده است نقل کنیم:

«سالك مسالك یقین الحاج میرزا زین العابدین بن الحاج معصوم لقب گرامی اش رحمت علی است ... اگر جمیع سالکان عراق و فارس به وجودش افتخار کنند سزاست.

به زبور فضایل انسانی آراسته و به حلیه کمالات نفسانی پیراسته، بواسطه فقیر مرید قطب العارفین مجذوب علیشاه قدس سره است و به شرف صحبت آن حضرت رسیده و جمعی از مشایخ عصر را نیز دیده و بسیاری علمای زمان را ملاقات نموده و طریق سفر عراقین و خراسان و عمان و حجاز و یثرب پیموده و مشقت بی شمار از اینای روزگار کشیده و زهر ملامت از دست بیگانه و خویش و توانگر و درویش چشیده، خصوص از قاسم خان رنج بسیار دید و باریتعالی او را نپسندید و از اثر رنجش خاطر او بزودی به دار جزا خرامید...

تا دل مرد خدا نامد پدرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد مدت چهارده سال می شود که اکثر اوقات جلیس و همدم و انیس و محرم فقیر است و عمر گرامی اش در استرضای خاطر حقیر می گذرد و در ترفیه حال فقرا و مساکین و رعایت عموم سالکین اشتغال دارد. داننده خیر و رساننده راحت و مظهر رحمت و مصدر شفقت است. زیرک و کاردان و عارف معارف عرفان و صادق بسیار مهربان و مؤدب و متواضع و سخی و قانع است و قلب ذاکر و تن صابر و لسان شاکر او را ملازم و

صدق و صفا و شرم و حیا او را خادم اند.

«از صحبت دونان و بدگوهان احتراز دارد و از معاشرت اهل فساد اجتناب لازم شمارد.

«از سخنان معرفت بنیان اوست که: سالک در بدو حال باید کتب مشایخ را نخواند و مقالات عرفا را نشنود زیرا که چون سالک قبل از سیر و مشاهده اگر کتب این فرقه را بخواند بر آن کس فایده نبخشد بلکه در خیالات پریشان افتد و از روی اندیشه و خیال سلوک نماید و صاحب احوال و مقامات نگردد. اما اگر سالک به طریقی که شیخ فرماید سلوک نماید و در تحلیه و تصفیه کوشد و قطع مراحل و طی منازل کند و آنچه فرموده اند به رأی العین مشاهده نماید آنگاه بر کتب ایشان نظر اندازد و با سیر و سلوک خویش مطابق سازد هر آینه فایده ها بیند و مزید صفای سِر و اطمینان خاطر شود، و این بدان ماند که سیاحان بلادی که دیده اند با یکدیگر بیان کنند و از آن تقریرات محظوظ و مسرور شوند.

«و دیگر فرموده که سخنان اهل صورت مانند طبع بازار است که رنگ و رو دارد و طعم و لذت ندارد. از درگاه حضرت واهب العطا یا امید صادق و رجاء واثق است که رحمت علی را به کمال اولیاء الله برساند و در مقام فنا فی الله و بقاء بالله قایم و دایم گرداند» (شیروانی، بستان السیاحه، صفحات ۳۵۸ و ۳۵۹)

رحمت علیشاه در شیراز به دستگیری حاجی شیروانی (مستعلی شاه) به فقر نعمت الهی مشرف شد و هنگامی که به همدان رفت و به حضور مجذوب علیشاه رسید چنان تحت تأثیر آن قطب زمان و نادر عالم عرفان قرار گرفت که همه روزه به دیدن ایشان می شتافت و از ارشادات آن بزرگوار بهره می جست. روزی جناب مجذوب به خلاف معمول به حجره وی می رود و می گوید: «فرزند بحمدالله مجاهدات و ریاضات شما دربارگاه الهی مقبول افتاده و گنج مقصود حاصل شده است و مفتاحش این نامه است. فوراً سوار شو و هر جا حاجی شیروانی را دیدی نامه را به او بده و از همراهی و کمک به او مضایقه مدار... من هم بزودی روانه تبریزم و طولی نکشد که از میانه برخیزم...» (طریق الحقایق، ص ۳۸۹).

رحمت علیشاه بلافاصله امتثال امر کرده و سوار شد و

بدون خوف از آسیب اشرا و الوار پس از يك هفته طی طریق به قمشه اصفهان رسید و نامه را به مست علیشاه که تازه با خانواده از شیراز وارد شده و در کاروانسرای منزل گزیده بود رسانید. حاجی شیروانی پس از خواندن نامه می گوید: « همه به شما سپرده اند» و از کاروانسرا خارج می شود. ناگاه جمعی سوار به قصد دستگیری مستعلی شاه سر رسیدند و چون او را نیافتند رحمت علیشاه را به غل و زنجیر کشیدند و از نشانی مستعلی شاه پرسیدند و چون او اظهار بی اطلاعی کرد او را با خشونت تمام نزد امیر قاسم خان حاکم شهر که در عین حال داماد فتحعلی شاه بود بردند و زجر و شکنجه فراوان در حق آن بزرگوار روا داشتند. چون حاج میر محمد مهدی امام جمعه متنفذ اصفهان از گرفتاری آن جناب و شقاوت قاسم خان در حق وی آگاه شد برآشت و فی الفور با جمعی به دارالحکومه رفت و با خشونت حاکم را مخاطب قرار داد که آیا میدانید چه وجود ذیجودی رادیند کشیده اید؟ و آنگاه شرحی درباره مقام روحانی و منزلت عرفانی رحمت علیشاه بیان داشت و او را از بند رها کرد و با اعزاز تمام بالای دست خود نشانید و همراه خویش به اصفهان برد و به میزبانی ایشان همت گماشت. رحمت علیشاه پس از چند روز اقامت در منزل امام جمعه عازم شیراز شد و در تذکره ها آمده که قاسم خان حاکم قمشه دیری نگذشت که شبی در عالم مدهوشی از دریچه بالاخانه اقامتگاهش به زیر افتاد و کشته شد و اشاره حاج زین العابدین شیروانی (مستعلی شاه) در بستان السیاحه به این مضمون که «زهر ملامت از دست بیگانه و خویش و توانگر و درویش چشیده، خصوص از قاسم خان رنج بسیار دید و باریتعالی او را نپسندید و از اثر رنجش خاطر او به زودی به دار جزا خرامید...» ناظر به همین واقعه و سرانجام ناگوار حاکم ظالم قمشه است.

رحمت علیشاه در سال ۱۲۴۹ هجری قمری مجدداً به قمشه اصفهان آمد و زمانی نیز در آنجا اقامت گزید سپس رهسپار محلات شد و چون در همین اوان فتحعلی شاه درگذشت برای تعزیت و تسلیت محمد شاه به تبریز رفت و از آنجا با موکب سلطانی به تهران آمد.

ظاهراً سبب اقدام رحمت علیشاه در عزیمت به تبریز و تسلیت به سلطان جدید آگاهی وی بر مراتب اخلاص و ارادت

محمد شاه به درویش حقیقی بود، به همین جهت در بعضی تذکرها او را «قطب السلاطین» لقب داده اند.

رحمت علیشاه، نایب‌الصدر فارس

اقدام رحمت علیشاه در عزیمت به تبریز و ادای احترام و ابراز همدردی به شاه جدید مضافاً به جاذبه معنوی و نفوذ کلام او سبب شد که بین او و محمد شاه انس و الفتی عمیق بوجود آید و به انگیزه این تعلق خاطر و آگاهی بر مراتب تقوی و فضیلت رحمت علیشاه بود که محمد شاه پس از جلوس بر سریر سلطنت و انتظام مهام امور مملکت به سال ۱۲۵۱ طی فرمانی ایشان را به عنوان نایب‌الصدر فارس تعیین و وظایف و مقرری‌های آن ایالت را به اختیار وی سپرد.

جناب رحمت علیشاه در حسن انجام مأموریت محوله نهایت اهتمام را به عمل آورد و کار تقسیم وظایف و مقرری‌ها را به نیکوترین وجهی اداره کرد اما انجام این وظیفه و اشتغال به امور مالی و توجهی که شاه به ایشان داشت سبب ازدیاد مراجعات و گسترش بازار مداحی و مداهنه در حق آن صوفی صافی شد که به هیچ وجه در جهت خواست و تمایل و در راستای رضای آن بزرگوار نبود.

معصوم علیشاه شیرازی فرزند آن جناب در طریق الحقایق به گرمی بازار تملق و مداهنه در محضر پدرش اشاره می‌کند و می‌نویسد:

«چون بر حسب امر پادشاهی به فارس آمد وظایف و مقررات را به نیکو وجهی اداره نموده غالب مردمان آن ملک از سادات و علما که با آن جناب آمیزش نداشتند به مضمون الناس علی دین ملوکهم نهایت اخلاص و ارادت را بهم رسانیده و برای امر وظیفه و مستمری قلق را از حد گذرانیده چنانکه قبل از این اگر فی‌المثل مجلسی بود که آن جناب بودند به اشاره می‌گفتند نی‌قلیان و فنجان را که به لب ایشان رسیده آب کشند، بعد از آن در محضر آن جناب به التماس ته فنجان و کاسه را خواهش می‌نمودند بدهید بنوشیم که شفا و سؤز مؤمن است (سؤز = بازمانده آب یا هر مایع دیگری است) (طریق الحقایق، جلد سوم، ص ۳۹۲).

جناب رحمت علیشاه فارغ از این مدبحه‌سرای‌ها و بی‌اعتنا به تملقات اهل دنیا به وظیفه‌ای که در حفظ بیت‌المال و

اتفاق آن در جهت صحیح و دستگیری مساکین و طرد اخوان‌الشیاطین بود اهتمام داشت و حتی عشری که قانوناً برای خود او منظور بود به طلاب تهی‌دست و سایر نیازمندان می‌داد و نیز با وجود بی‌لطفی‌های قبلی پدرش در حق وی که او را به سبب حشر و نشر با مستعلی شاه در فشار مالی گذاشته بود وقتی شنید مال‌التجاره پدر را وکلای به ظاهر معتمد به یغما برده‌اند در حق ایشان هم مستمری برقرار کرد و حتی قریه کجی را که در حومه فارس است از شاه برای پدر فرمان گرفت، و بالنتیجه روابط مودت آمیز فی‌مابین پدر و فرزند تجدید شد، به گونه‌ای که در سالهای ۱۲۶۳ و ۱۲۶۴ به اتفاق به عتبات و از آنجا به مشهد رضا (ع) مشرف شدند و طی همین سفر بود که حاج معصوم در نزدیکی ارض اقدس وفات یافت. رحمت علیشاه پس از انجام مراسم تدفین و ترحیم پدر در مشهد، روانه تهران شد و این زمان مقارن با جلوس ناصرالدین شاه و صدارت زنده یاد میرزا تقی خان امیر کبیر بود. رحمت علیشاه به عنوان نایب‌الصدر فارس به دیدار شاه جوان رفت و درگذشت محمد شاه را تسلیت و جلوس او را تهنیت گفت. به امر ناصرالدین شاه لباس تعزیت از تن ایشان بدرآوردند و خلعت تسلیت پوشاندند و صدراعظم نهایت احترام را در حق آن بزرگوار معمول داشت و در تذکرها آمده است که از ایشان دعا و حرزی خواست و رحمت علیشاه دعایی به آن مرد بزرگ داده و تأکید کرد که هیچگاه آنرا از خود دور نکنند. و عجایب هنگامی به زندگی امیرکبیر پایان داده شد که او در حمام فین کاشان بود و آن حرز جواد را با خود نداشت.

رحمت علیشاه، قطب سلسله نعمت‌اللهی

بعد از رحلت جناب مجذوب (۱۲۳۸ ه.ق.) و درگذشت حضرت مستعلی شاه (۱۲۵۳ ه.ق.) شیخوخیت و رهبری سلسله حقه نعمت‌اللهی کلاً و جزءاً به کف با کفایت جناب رحمت علیشاه سپرده شد.

در دوران قطبیت و هدایت رحمت علیشاه سلسله نعمت‌اللهی به اوج رواج و قدرت رسید و این کیفیت مرهون سه عامل عمده بود: یکم شخصیت ذاتی و قدرت مدیریت رحمت علیشاه.

دوم: امکانات مالی او به عنوان نایب‌الصدر یکی از عمده‌ترین ایالات ایران.

سوم: توجه سلاطین و ارادت بزرگان به ابن عارف کامل که مآلاً سبب حفظ حریم وی در برابر قشریون و علمای ظاهر بود. رحمت علیشاه در سراسر ایران و سایر ممالکی که فقرای سلسله نعمت‌اللهی مقیم بودند مانند هند و خطه‌های عربی نایب و شیخی ذیصلاح تعیین نمود و با امکاناتی که در اختیار داشت غالباً به حوزه مدیریت آنها سرمایه‌گذاری و از نزدیک رفتار آنان و وضع و حال فقرای سلسله را بررسی می‌کرد.

جمهور اهل فقر به بزرگواری حضرتش متفق‌القول بودند و ایشان را "قدوة الانام" (پیشوا و مقتدای خلق) می‌دانستند و غالباً آن جناب را به همین عنوان مورد خطاب قرار می‌دادند.

عرفای نام‌آوری چون زبدة‌العارفین حاج میرزا حسن اصفهانی (صغی علیشاه) و حاج محمد کاظم اصفهانی (سعادت علیشاه) و صابر علیشاه نصرآبادی و گروهی دیگر از بزرگان طریقت نعمت‌اللهی که ذکر اجمالی آنها متعاقباً خواهد آمد از دست پرورده‌گاران و ارادتمندان جناب رحمت علیشاه بوده‌اند.

درباره آثار قلمی باقیمانده از آن بزرگوار اطلاع زیادی جز آنچه فرزندش معصوم علیشاه شیرازی در طرایق‌الحقایق یاد کرده است در دست نیست:

«... و آن جناب را رساله موجزی است در جواب از سؤال وحدت وجود و آنرا در مشهد رضوی فی شهر رجب سنه تسع و اربعین و مأتین بعدالالف (۱۲۴۹) مرقوم داشته و کتاب ادعیه‌ای است که بعضی را از مشایخ خود اخذ فرموده و بعضی را از ثقات دیگر، برای رفع امراض و قضاء حوائج و ختم و غیر ذلك مجرب است و بعضی حواشی بر کتب عربیه و فقهیه نوشته‌اند که متفرق است و رساله‌ای از سید بحرالعلوم اعلی‌الله مقامه در عرفان به خط ایشان دیدم که جزوی هم شرح اربعینات خود را ضمیمه فرموده بود برای مرحوم حاجی عبدالعظیم هراتی که اظهار ارادت خدمت آن حضرت می‌نموده و این رباعی و بیت را به آن جناب نسبت داده‌اند:

تا حق به دو چشم سر نبینم هر دم

از پای طلب نمی‌نشینم هر دم

گویند که حق به چشم سر نتوان دید

آن ایشانند، من چنینم هر دم

*

نقش کردم رخ زیبای تو بر خانه دل

خانه ویران شد و آن نقش به دیوار بماند...»

(طرایق‌الحقایق، جلد سوم، ص ۳۹۴)

جناب رحمت علیشاه به همان نسبت که در معالم عرفانی خبیر و بصیر بود به معارف اسلامی و فقه جعفری تسلط و آگاهی عمیق داشت. در مقوله احاطه ایشان به فقه اسلامی معصوم علیشاه در طرایق‌الحقایق روایت جالبی دارد مبنی بر اینکه روزی در منزل طهماسب میرزا مؤیدالدوله نوه فتحعلی‌شاه و حاکم ایالت فارس که خود به شهادت اعتمادالسلطنه در کتاب مآثروالآثار از فحول فضلالی ایل قاجار بود و با مشایخ و عرفا الفتی بسزا داشت و به انگیزه علقه و ارادت به جناب رحمت علیشاه هفته‌ای یکبار ایشان را به خلوت ازک حکومتی دعوت و با حضرتش پیرامون معالم عرفانی تبادل نظر می‌کرد و از نفس پاک ایشان همت و مدد می‌طلبید، بین جناب رحمت علیشاه و حاجی ملامحمد قیری مجتهد شیراز که مرجع صدور فتاوی و حل و فصل امور شرعی مردم شهر بود بنا به استفتای مؤیدالدوله درباره جواز یا عدم جواز میراث بردن زن از شوهری که در حال بیماری زوجه خود را طلاق باین داده و به همان بیماری فوت شده و زن هنوز شوهر نکرده باشد اختلاف نظر حاصل می‌شود. مجتهد شهر به عدم جواز و رحمت علیشاه به جواز ارث بردن زن تا یکسال پس از تاریخ طلاق قائل می‌شوند. مجتهد با تندی می‌گوید: «این مسأله فقهیه است نه عرفانیه» و با این عبارت می‌کوشد صلاحیت رحمت علیشاه را در مسائل فقهی مخدوش سازد، ولی آن جناب بر نظر خود پامی‌فشارد و در نهایت با ملایمت و خوش‌رویی کتاب شرح لمعه شهید ثانی (از بزرگان فقههای امامیه در سده دهم هجری قمری که در عهد سلطان سلیم به قتل رسید) را می‌طلبد و وقتی کتاب را می‌آورند با مراجعه به آن اصالت نظر او به ثبوت می‌رسد. پس از این جریان سکوتی بر مجلس حکم‌فرما و آخوند ملامحمد خجالت زده می‌شود ولی رحمت علیشاه از سر دلجویی و ملاطفت

می فرماید: «احکام شرعی گهگاه پیچیده است» و هنگام ترک مجلس آخوند را نیز دعوت به عزیمت نموده و در آستان در خروجی او را برخورد مقدم می دارد و وقتی از ایشان سبب این ملاطفت در برابر درستی آخوند سؤال می شود می فرماید: «به ملاحظه این بود که چون می دانستم بعد از من اگر آخوند بماند امیرزادگان او را به سلامت نگذارند.» (طریق الحقایق، جلد سوم، صفحات ۴۲۰ و ۴۲۱)

جناب رحمت علیشاه در شب یکشنبه هفدهم صفر ۱۲۷۸ در حالیکه هفتاد سال از عمر شریفش می گذشت پس از فراغت از مجلس روضه خوانی و اطعام که همه ساله مرسوم و در تمام دهه دوم صفر برگزار می نمود بدون هیچگونه پیشینه کسالت جدی قالب تهی کرد و به جوار رحمت حق شتافت و همان گونه که وصیت کرده بود پیکر پاکش را جنب آرامگاه مادرش در باب السلام شیراز به بستر خاک سپردند.

بر لوح مزارش که زیارتگاه اهل دل و فقرای سلسله نعمت اللهی است ابیاتی چند از میرزا احمد وقار فرزند ارشد وصال شیرازی که از دوستان آن جناب بود به خط خوش حک شده که بیت آخر آن ناظر به ماده تاریخ رحلت آن بزرگوار و بدین شرح است:

گفت بهر سال تاریخ وفات او وقار

ره به بزم انس جست آن هادی راه یقین

دست پروردگان و ارادتمندان رحمت علیشاه

یکی از عمده ارادتمندان و دست پروردگان جناب رحمت علیشاه زبده العارفین حاج میرزا حسن اصفهانی ملقب به صفی علیشاه است که در ۲۰ سالگی جذبه رحمت علیشاه و شوق زیارت این صوفی صافی او را از اصفهان به شیراز کشید و از آنجناب شرف قبول ارادت یافت و روزگار درازی را در صحبت و خدمت آن بزرگوار سپری نمود.

صفی علیشاه که دانشمندی پر ارج و شاعری خوش قریحه بود بر پایه تشویق و ترغیب حضرت رحمت علیشاه مثنویاتی به عنوان «زبده الاسرار» در زمینه اسرار شهادت بعضی از جانبختگان طریقت حق و حقیقت سرود و طی آن در مواردی رحمت علیشاه را مدوح قرار داد:

قطب عالم رحمة للعالمین

مظهر سجاد زین العابدین

ای علی رحمت ای شاه ملیک

ای عری ذات تو از شبه و شریک

مظهر مولا علی رحمت است

عهد او بر جمله عالم طاعت است

ای علی رحمت ای جانهای پاک

مر تو را قندیل نور تابناک

ای علی رحمت ای سلطان راز

چشم عبرت بین ما را کن تو باز

ای علی رحمت ای قطب زمان

ای به رحمت ساقی مستسقیان

صفی در موارد دیگر نیز بارها رحمت علیشاه را مورد تکریم و ستایش قرار داده است از جمله در نسب نامه اولیای کُبار و پیران بزرگوار پس از فراغت از ذکر احوال مست علیشاه راجع به خلف ایشان و مراتب ارادت خود به وی چنین می سراید:

وز او رحمت علی هم گشت ذی قدر

که در شیراز بود او نایب الصدر

صفی در یافت فیض خدمت او

نصیب جان ما شد رحمت او

و در غزل دیگری با مطلع:

من به ملک دل شهنشه بوده ام تا بوده ام

از رموز عشق آگه بوده ام تا بوده ام

در باره رحمت علیشاه می سراید:

گر ببخشد جرم عالم را صفی برجاست چون

بنده رحمت علی شه بوده ام تا بوده ام

دیگر از علاقمندان و دوستان رحمت علیشاه شادروان

رضاقلی خان هدایت صاحب مجمع الفصحا و ریاض العارفین بود

که در مثنوی هدایت نامه، رحمت علیشاه را چنین می ستاید:

صورت رحمت علی شاه ولی گشته از آیینه دل منجلی

ای علی رحمت ای پیر هدی ای هدایت گشته از تو رهنما

یکی دیگر از ارادتمندان صمیم حضرت رحمت علیشاه،

میرزا محمد حسین غفاری کاشانی ملقب به محتاج علیشاه

باز در جای دیگر می‌سراید:

رحمت شاه علی مظهر الله من است

مهر ورزیدن او رسم من و راه من است

تا گدای سر کویش شده‌ام من به خدا

شاه را آرزوی پوزش درگاه من است

مرده بودم به صفت زنده شدم در آنی

آگه از سیر مقامات من الله من است

تا شدم خادم درگاه علی رحمت

بر سر قیصر رومی هوس جاه من است

و سرانجام در سروده دیگری حق ارادت را درباره پیر خود

چنین روا می‌کند:

رحمت شاه علی مرآت حق بین من است

هادی و پیر طریق و رهبر دین من است

هر که خواهد بشنود مستانه می‌گویم بلند

عشق شه رحمت علی در دهر آیین من است

دیگر از مریدان جناب رحمت علی شاه شیخ محمد حسن

سیرجانی ملقب به صفا علی شاه قارانی بود که طبعی شوخ

داشت و خود را «نَبی السارقین» می‌خواند و هر گاه کسی را به

اتهام دزدی می‌خواستند تعزیر کنند فریاد و فغان می‌کرد که

شتاب نکنید تا اتهام به اقوی دلیل ثابت نشود امت مرا تعزیر

نباید کرد! و به این ترتیب اغلب به داد ضعفا و مستمندان که

ممکن بود بی جهت مورد اتهام قرار گرفته و یا از شدت

تنگدستی مرتکب منکری شده بودند می‌رسید.

او شعر خوب می‌سرود و در یکی از اشعارش از رحمت

علی شاه چنین یاد می‌کند:

به عهد دولت رحمت علی شاه آن ولی الله

تغزل‌های قارانی یکایک را بخوان از بر

یکی دیگر از مریدان برجسته رحمت علی شاه حاج محمد

حسن کاشانی ملقب به عبدعلی شاه بود که در شرح ارادت

محتاج علی‌شاه به وی اشارت رفت که واسطه معرفی محتاج

علی به حضور رحمت علی شاه بوده است. از ایشان نیز حدود

ده هزار بیت شعر عارفانه بجای مانده است. او با پای پیاده از

کاشان به کرمان آمد و چندی در خدمت منیر علی‌شاه یکی

دیگر از مشایخ نعمت‌اللهی بود و ایشان خاتمه امرش را به

است که طبعی روان و قریحه‌ای سرشار داشت و در شعر «مشرقی» تخلص می‌کرد و سلسله نسب او به ۳۹ واسطه به اباذر غفاری می‌رسید. وی با اینکه مورد ملاحظت و مهر ناصرالدین شاه بود ترك خدمت دیوانی کرد و به شیراز رفت و به راهنمایی یکی از مشایخ به نام عبدالعلی شاه به دست رحمت علی‌شاه به شرف توبه و تلقین نائل آمد.

خود او در این مورد چنین سروده است:

در کف لَوای حیدر کَرَکَر آمدیم

با رحمت علی شه ابرار آمدیم

رحمت علی است مقصد و عبدالعلی دلیل

با قافله به همراه سالار آمدیم

و پس از این مرحله چنان شیفته مولا و فریفته اهل ولا

گردید که لحظه‌ای از رحمت علی‌شاه جدا نمی‌شد و آن بزرگوار او

را به لقب "محتاج علی" ملقب نمودند.

محتاج علی خود در این باره چنین می‌گوید:

تا روی به خاک در میخانه نهادیم

هر در که به دل بسته بدیدیم گشادیم

رحمت علی آمد به طلبکار دل ما

"محتاج" چو بودیم به ناچار بدادیم

و در جای دیگر می‌سراید:

به جز عشق این جهان هر پیشه‌ای دانی شود ضایع

به جز کیش مغان هر دین که می‌بینی بود باطل

چه در ظاهر چه در معنی چه در دنیا چه در عقبی

مشو "محتاج" از رحمت علی‌شاه جهان غافل

ایضا گوید:

یک جان فدایش می‌کنم صد جان دیگر می‌دهد

من از برای سود خود قربان دگر بارش کنم

شاه زمان رحمت علی مرآت نور منجلی

گرجان و سر خواهد ز من در دم به ایثارش کنم

در جای دیگر سروده است:

پیر کریم جواد بار دگر بر نهاد

باده صاف کهن بر کف مخمور عشق

رحمت شاه علی است در همه جا جلوه‌گر

هر چه نظر می‌کنم ناظر و منظور عشق

ایشان به سال ۱۲۲۴ تولد یافت و به سال ۱۳۰۱ در ۷۷ سالگی چشم از جهان گذران پوشید. به نوشته صاحب طرائق «آن جناب در آداب انسانیت و بیان حقایق معارف و حکمت و فهم اخبار و تفسیر کتاب الهی عدیم‌الظنیر بود... و اگر تقریرات او را تحریر می‌نمودند البته کتابی مبین می‌شد و مسأله نبوت و ولایت عامه و خاصه را گمان نمی‌برد بهتر از وی کسی گفته باشد...»

خوارق و کراماتی نیز به ایشان نسبت داده شده است. آن بزرگوار به دست رحمت علی شاه به فقر نعمت الهی مشرف شد و خرقه هدایت و ارشاد پوشید و به هدایت سالکان کوشید: پس از رحلت رحمت علیشاه، با وجود حکم صریح آن جناب طی دو اجازه نامه علیحده دائر به خلافت و قطبیت حضرت منورعلیشاه گروهی به جهاتی که باید موضوع نوشتار دیگری قرار گیرد سر از چنبر اطاعت ایشان بدرآوردند. شادروان صفی علیشاه که قطبیت حاج آقا محمد را مسلم می‌دانست از سر شور و جذبه و در عین حال به انگیزه خشم از روش خودسرانه آن گروه در تکمیل زبده‌الاسرار که چندی بر اثر تألمات ایشان از رحلت رحمت علیشاه متوقف مانده بود اشعاری سرود که چند بیت آن نقل می‌شود:

ای علی رحمت ای شاه امین که تو داری داری چشم دو بین
احولانی را که دارند آن گله سرکشی از امر قطب سلسله
نزدایشان پیرفاضل مرتداست وانگهی زندق‌جاهل ارشداست
هشته عم ارشد پر مایه را خوانده باها عمه همسایه را
از منور شاه فاضل سرکشند نیک با بوجهل جاهل دلخوشند
ده ز رنج احولی باری شفا جانشان را چون تو داری این دوا
یا ببر زآینه دل زنگشان یا که ما را کن خلاص از ننگشان
به هر حال از آنجا که قطبیت منور علیشاه به دلالت اجازه نامه‌های جناب رحمت علیشاه محل تردید نیست و آن دو حکم کتبی مستند فقرای سلسله نعمت الهی است لازم می‌داند عین آنها را ذیلا نقل نماید:

اجازه نامه‌های ارشاد و نص قطبیت حضرت منور علیشاه از طرف حضرت رحمت علیشاه قدس سرهما

در سنه ۱۲۷۲ هجری قمری حضرت رحمت علیشاه سفری به کرمان فرمودند و چون بیمار بودند به احتیاط اینکه مبادا

شیراز محول نمود و در آنجا به خدمت رحمت علیشاه رسید و از آن جناب تربیت دید و پس از طی مراحل سیر و سلوک از ایشان عبدعلی شاه لقب یافت.

دیگر از نواب رحمت علیشاه، صابر علیشاه نصرآبادی بود که به نوشته صاحب بستان‌السیاحه «مجاهد فی سبیل‌الله... و در صدق و صفا و مهر و وفا و جود و سخا ممتاز و در کسر نفس و طهارت و صفوت ضمیر و حسن معاشرت به امتیاز» بود.

یکی دیگر از معارف نواب رحمت علیشاه، آقا محمد حسن زرگر اصفهانی بود که از رحمت علیشاه اجازه دستگیری در ارض اقدس داشت و از زهاد وحید و عباد فرید بود.

عارف بالله حاج محمد کاظم سعادت علیشاه نیز از اجله نواب رحمت علیشاه بشمار می‌رفت.

اعتمادالسلطنه در مآثورالآثار او را «طاووس‌العرفا» خوانده زیرا بسیار خوش لباس و خوش خرام بوده و محمد شاه او را بدین لقب ملقب ساخته و شهرتش در تمام ایران منبسط بود.

حاج میرزا ابوالحسن کرمانی ملقب به نعمت علیشاه نیز که ابتدا به شغل دیوانی اشتغال داشت و خطی خوش و طبعی روان داشت وقتی به خدمت رحمت علیشاه رسید ترک خدمات دیوانی کرد و از هر چه جز پیوند یار بود برید.

میرزا حسین خان سپهسالار صدراعظم دوره قاجار نیز از مریدان پابرجای رحمت علیشاه بود و بدست ایشان به شرف توبه و تلقین نائل آمده بود.

آقا اسدالله شیرازی (برادر رحمت علیشاه) که از برادر ارشد لقب "اسد علی" گرفته بود نیز علاوه بر علایق خانوادگی و اخوت در زمره ارادتمندان حضرتش قرار داشت.

مسأله خلافت و جانشینی رحمت علیشاه

جناب رحمت علیشاه در طول حیات خود دو بار عم امجد خود حضرت حاج آقا محمد شیرازی ملقب به منور علیشاه را که هم در فقاوت و هم در معالم عرفانی سرآمد اقران بود به خلافت خویش و هدایت فقرای نعمت الهی و رهبری سلسله معین فرمود.

منور علیشاه سومین فرزند ذکور حاج محمد حسن مجتهد جد رحمت علیشاه بود که ذکر وی قبلا گذشته است.

اجل ایشان فرا رسد اجازه نامه زیر را برای جناب حاج آقا محمد منور علیشاه به شیراز فرستادند:

بسم الله الرحمن الرحيم و به ثقتی و رجائی

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوة والسلام على خير خلقه محمد وآله اجمعين ولعنة الله على اعدائهم الى يوم الدين. اما بعد در هر بلدی از بلاد طالبین طریقه حقه نعمت الهیه هستند و لازم است کسی متقی و پرهیزکار به زبور صلاح و سداد آراسته و از نقایص و معایب پیراسته باشد تا ایشان را راهنمایی کند و جناب فضایل مآب و محامد انتساب عم اکرم جناب حاجی آقا محمد از هر جهت به صلاح و سداد آراسته و از نقایص و معایب پیراسته بوده‌اند و از ایشان اعلم و اصلح نبود لهذا زحمت میدهم ایشان را که هرگاه طالب حقی پیدا شود ذکر انفاسی و قلبی که به ایشان رسیده است با فکر و اوراد و ادعیه تعلیم نمایند و ضنّت (بمخل ورزیدن و تنگ نظری) نفرمایند و شبهای جمعه را به نهجی که اطلاع دارند احیاء بدارند و نیاز سبز کنند و دعای نیاز و سفره را به نهجی که رسیده است معمول دارند و فقیر را از دعای خیر فراموش ننمایند و هرگاه در این سفر اجل فقیر رسید مراقب احوال فقرای سلسله علیه نعمت الهیه رضویه بشوند. ایشان را به مواعظ کافیه و نصایح شافیة دلالت کنند و ملاحظات اهل روزگار را منظور ندارند و ایشان را در مواعظ و نصایح سودمند معاف ندارند و طریق محبت و شفقت را از دست ندهند. مقرر آنکه برادران جانی و اخوان ایمانی سخن جناب حاجی آقا محمد را در امور شریعت و طریقت بشنوند و اطاعت ایشان را بکنند و از سخنان ایشان بیرون نروند. تحریر فی بیست و پنجم شهر شوال المکرم سنه ۱۲۷۲ محل مهر - عبه زین العابدین.

صورت اجازه نامه دوم که حضرت رحمت علیشاه پیش از رحلت به خط خود مرقوم و به خاتم شریف مختوم فرموده‌اند و نص قطبیت و خلافت حضرت منور علیشاه می‌باشد:

بسم الله الرحمن الرحيم و به ثقتی و رجائی

معروض رأی برادران جانی و دوستان روحانی می‌دارد که چون در هر وقتی از اوقات شخصی دین‌دار و پرهیزکار باید که در طریقت حقه نعمت الهیه شیخ راه باشد و مشغول به ارشاد طالبین راه هدی شود و اذکار و اوراد را به طریقی که از مشایخ عظام رسیده به طالبین تلقین کند و ایشان را تربیت نماید و در این اوقات که فقیر حقیر زین العابدین الشهیر به حاجی میرزا کوچک و رحمت علی النعمه الهی اراه الله حقایق الاشیاء به ارشاد این سلسله مأذون و مفتخر است و نظر به اینکه عمر فقیر قریب به آخر است و بعد

از خود باید شخصی پرهیزکار را به این امر مأمور نمایم و جناب فضایل مآب فخرالعارفین عم اکرم امجد جناب حاج آقا محمد به کمال صلاح آراسته و از جوامع نقایص پیراسته‌اند و شایستگی این امر را بر وجه کمال دارند و بهتر از ایشان متصور نیست لهذا جناب عم اکرم حاجی آقا محمد را مأذون و مأمور به هدایت طالبین و ارشاد سلسله نعمت الهیه نمودم باید پس از فوت فقیر بهر نحو که صلاح بدانند در ترویج طریقت رضویه سعی فرمایند و طالبین راه هدی را راهنمایی نمایند و اذکار و اوراد را به طریقی که به ایشان رسیده به طالبین تلقین نمایند و شبهای جمعه نیاز سبز کنند و روح فقیر را شاد فرمایند و جمیع اخوان باید متابعت ایشان را منظور دارند و امتثال اوامر جناب عم امجد حاجی آقا محمد را بر خود لازم شمارند و به هیچوجه خلاف فرمایش ایشان را جایز ندانند. تحریر فی بیست و دوم شهر شعبان المعظم سنه ۱۲۷۷. محل مهر - عبه زین العابدین

حضرت منور علیشاه سالهای دراز در شیراز به ارشاد سالکان طریق حقه نعمت الهیه مشغول بود و جمع کثیری به هدایت مشایخ عظام که از سوی ایشان مأذون و مجاز به دستگیری بودند در اغلب شهرهای ایران و بعضی ایالات هند به شرف توبه و تلقین نایل و به فقر نعمت الهی مشرف شدند. آن بزرگوار در ۱۳۰۱ هجری قمری از دار فانی به جهان جاودانی خرامید و در کربلای معلی کنار تربت مطهر حضرت سیدالشهدا علیه السلام و در جوار آرامگاه پدر عالی گهرش مدفون شد.

فهرست منابع

- شیرازی، معصوم علیشاه. (بدون تاریخ چاپ). *طریق‌الحقایق*، جلد سوم، از انتشارات سنایی، تهران.
- شیروانی، حاجی زین العابدین (مستعلی شاه). (بدون تاریخ چاپ)، *بستان‌السیاحه*، انتشارات سنایی، تهران.
- نوریخس، دکتر جواد، *پیران طریقت*، انتشارات خانقاه نعمت الهی، تهران ۱۳۵۸ خورشیدی.
- صفی علیشاه. (۱۳۶۳ ش.). *دیوان اشعار*، انتشارات امیر کبیر، تهران.
- صفی علیشاه. (بدون تاریخ چاپ). *زبدة الاسرار*، انتشارات کتابفروشی محمودی، تهران.
- هدایت، رضاقلی. (۱۳۴۴ ش.). *ریاض العارفین*، انتشارات کتابفروشی محمودی، تهران.
- معین، دکتر محمد. (۱۳۶۳ ش.). *فرهنگ فارسی*، انتشارات امیر کبیر، تهران.

سلا مان و ابسال

نوشته: علی اصغر مظهری کرمانی

"هیچ نعمت بهتر از فرزند نیست
جز به جان فرزند را پیوند نیست
چشم تو تا زنده ای روشن بدوست
خاک تو چون مرده ای گلشن بدوست"
حکیم که علاقه شاه را به فرزند شنید، هشدار داد که:
"فرزندان همه نیکو نیستند. چه بسا فرزند ناخلف که
پدر و مادر از او بیزارند و چون تلف شود، شادمانند و شکر
رحمان بجای می آرند."
او حکایت فرزند نوح را که متکی به غرور و جهل بود و
نا اهل، پیش آورد و شاه را توصیه کرد که؛ طالب فرزند نیک
باشد نه آن گونه فرزندان که سرانجام باید مرگشان را از خدا
خواست و از سر راه برخاست.
"چون نباشد حال هر فرزند نیک
از خدا می کن طلب فرزند نیک
آن چنان فرزند کاخر در دعا
مرگ او جستن نباید از خدا"
حکیم داستان مرد نادانی را بازگو کرد که؛ از سر هوی
دست به دامان مرد خدایی شد و واسطه اش کرد تا خدا او را
پسری عطا کند و از درد و غم تنهایی رهاش سازد. امید
داشت بقیت عمر را در پرتو وجود فرزند بیاساید و روز پیری
در کنارش بیارآمد. هرچه صاحب دل، مرد نادان را پند داد که؛
کار خویش با خدا واگذارد تا در نماند، مرد بر اصرارش افزود
و تمنا را بیشتر کرد. سرانجام مرد خدا دست نیاز خود را به
سوی بی نیاز برداشت و از قضا دعای بنده صافی اثری شافی داشت.
یک پسر چون آهوی چین مشکبار
از شکارستان غیبش شد شکار
چون نهال شهوت و شاخ هوا
یافت در آب و گلش نشو و نما

در سرزمین یونان، پادشاهی صاحب تخت و تاج و نگین
وجود داشت که به عدل و داد شهره عالم بود. نمونه عقل فعال
به حساب می آمد و هوای خلق می داشت و در دلهای سوخته
مشتاقان تخم محبت و صفا می کاشت. خلق خدا که ریزه خور
خوانش بودند، نه به خاطر آب و نان، که از دل و جان فرمانش
را می بردند و پروانگان پر سوخته حرم وصالش بودند.

شهریاری بود در یونان زمین

چون سکندر صاحب تاج و نگین

نور عدلش در شبستان عدم

کرده حبس ظلمت ظلم و ستم

به لطف و عنایت حق حکیمی صاحب نام و عالی مقام،
معاصر و معاشر پادشاه بود و جمعی شاگرد وفادار و معتقد
گردش بودند، سر ارادت بر آستانش می سوئند و فرمانش را
می شنودند. شهریار که قدر حکیم نامور می دانست، او را
مشیر خود قرار داده و سر رشته مملکت به او سپرده بود. بدون
مشورت حکیم قدم بر نمی داشت و به حکمت او، که متکی به
آگاهی از دل مردم بود، عدل و داد پیشه کرد. با این شیوه
که به همت حکیم پیش آورد، جهانی را زیر پرچم خویش آورد.

در جهانگیری ز بس تدبیر کرد

قاف تا قافش همه تسخیر کرد

کفرکیشی کو به عدل آید فره

ملک را از ظالم دیندار به

پادشاه یونان که از فیض حضور حکیم بهره یافته و جهانی
را مسخر ساخته بود، صاحب نام شد و عیشش به کام آمد. اما
در که بر همه می بست و در خلوت می نشست، این غم آتشش
می زد که فرزندی خلف که عز و شرفش به ارث برد و پس از او
با عدل و داد راه او را ادامه دهد، نداشت. ناچار غم پنهان
خویش به حکیم گفت و پاسخ شنید که:

افزون طلبی تنها در کار شهوترانی نیست و در تمام خواسته‌های نفسانی جلوه و جلایش می‌توان دید. اگر چه در کار شهوترانی از سوی زنان بیشتر نمود دارد که آنان چون طعم لذت بچشند بی‌اختیار در پی اش دل‌ودین خود می‌بازند.

حکیم برای اثبات سخنِ مرد آگاه، گفتگوی بسیار صادقانه و بی‌ریای سلیمان پیامبر و همسرش بلقیس را که حکایت افزون طلبی است پیش آورد.

بود بلقیس و سلیمان را سخن

روزی اندر کشفِ سرِ خویشتن

هر دو را دل بر سر انصاف بود

خاطر از رنگِ رعونت صاف بود

سلیمان پادشاه همسرش بلقیس را گفت:

"باید اقرار کنم گرچه پیامبر خدایم و سلطان زمین و زمان، هرگاه که کسی از درآید بی اختیار نخست به دست او می‌نگرم تا دریابم مرا چه تحفه آورده است."

بلقیس خندید و شوهرش سلیمان پیامبر را پاسخ داد:

"واقعیت این است که؛ هر زمان نوجوانی از بر من بگذرد، بی اختیار در او با چشم حسرت می‌نگرم و در دل این نچوا دارم که؛ ای کاش یارِ دلنواز من بود."

این بود حالِ زنانِ نیک خوی

از زن بدخو نشاید گفت و گوی

کی زن بدگونه نیک آیین بود

پیش نیکان در خورِ نغزین بود

حکیم که رای شاه را در خواستِ فرزند ستوده و از شهوترانی به بدی سخن گفته بود، چون حیرت و درماندگی شاه را دید، او را به تولدِ فرزانه فرزندش که وارثِ تاج و تخت و نگین او باشد مؤده داد. او به صورتی که تنها خود می‌دانست نطفه شاه را بدون شهوترانی گرفت و در محلی دیگر جز رحم پرورش داد. پس از نه ماه کودکی در نهایت زیبایی متولد شد و جشن و سرور همه جا را فرا گرفت.

چون ز هر عیبش سلامت یافتند

از سلامت نام او بشکافتند

سالم از آفت تن و اندام او

ز آسمان آمد سلامت نام او

پسرِ ناخلف ولگردی پیشه کرد که از کارِ بد اندیشه نداشت. در پی هوایِ نفس بود و کام می‌جست تا بدنامی پیش آورد. شامگاهی مستانه بر بام شد و دختِ همسایه را بدنام کرد. شحنه شهر که خبردار شد از پدر زر بسیار به رشوت گرفت و رهایش کرد، ولی پسر که شهره شده بود قهر پیش آورد. پند پدر نشنید و او را از خود راند. پدر بارِ دیگر دست به دامان مردِ خدا شد و داد کرد که؛ به فریادم رس و در کارِ این پسر دعایِ دیگری کن تا از آزارش رهایی یابم.

شیخ گفت: "آن روز من گفتم تو را

که؛ مکن الحاح و بگذر زین دعا؟

بنده ای در بندگی در بند باش

هرچه می آید بدان خرسند باش"

حکیم شاه را آماده شنیدن واقعیت کرد و ادامه داد:

"فرزند پدیده شهوت است و جز این طریق فرزند داشتن میسر نیست. افسوس شهوترانی را حد و مرز نیست و هر که لذتش بچشد، چشم عقل و علم را می‌بندد و خرد از میانه بر می‌خیزد. رهروان این ره سرانجامی جز فرو رفتن در منجلابِ بدنامی ندارند. چه شهوت عطش می‌آورد و عقل و هوش را می‌کاهد و مستِ بی‌خرد را در طلب ساغری دیگر می‌فرستد.

راه شهوت پر گِل و لای و بلاست

هرکه افتاد اندرین گل برنخاست

هرکه بک جرعه می شهوت چشید

تا ابد رویِ خلاصی زان ندید"

وزیر حکیم که سکوت شاه را دید، نقلِ قولی کرد که:

"این نکته را آن مردِ کریم آگاه دانست که چون فرومایه ای او را به مهمانی مجلل خود خواند، اندیشید که:

'باید از خواسته هوایِ نفسِ دون و پست، دست بردارم که افزون طلب است. اگر از سفره فرومایه ای پست، لقمه ای هوایِ نفس را بچشانم لذت آن همیشه در بن دندانش می‌ماند و چون دگری از این گروه بخوانم به آنجا می‌راندم.

چون بخواند سفته دیگر مرا

سویش آن لذت شود رهبر مرا

محو گردد نامم از سلكِ کرام

در شمارِ سفلگان مانم مدام'

سلامان در زیبایی و طراوت سرآمد همه جوانان هم سن و سال خود شد، که چونان سروی آزاد، سرکش و از همه بلند تر و قوی تر بود. او از همان نوجوانی هزاران عاشقِ دلخسته داشت که در تب و تاب عشقش نشستند و از هجرانش بیقرار و شیدا و دلشکسته بودند. هر کس دیده به دیدارش می گشود، مهرش به جان و دل می خرید که او به حق زیبایِ زیباان بود.

چشم مستش آهوی مردم شکار

جلوه گاهش در میان لاله زار

ملكِ خوبی را به رخها شاه بود

شوکتِ شاهی او همراه بود

سلامان در کسب علم و دانش استعدادی عجیب و در کار شعر و ادب و سخن وری، طبعی ظریف داشت. در کوتاه مدتی نظم و نثرش شهره شد و در خوشنویسی سرآمد همه آمد. حکمتها آموخته و نکته های ظریف اندوخته داشت ولی از کارِ دلِ هوسناک هم غافل نبود و هر شب با حریفان نردِ عشق می باخت و به عشرت می پرداخت.

چون دماغ او شدی از باده گرم

برگرفتی از میان جلاباب شرم

گاه با اقوال دمساز آمدی

با مغنی نغمه پرداز آمدی

چون سلامان چنگ از مطرب می گرفت و سرانگشتان به تارها می آویخت، آهنگی سوزناک می نواخت که در روح و جان خشک و تر، شرر می ریخت. زمانی هم که شوری داشت و همراه آوای نی و بریط نغمه خوان می شد، همه را مسحور خود می ساخت و مرغان دشت و باغ با او همنوایی می کردند.

هرشب اینش کار بودی تا سحر

با حریفان اینچنین بردی به سر

چون تن از خوابِ سحر آسودیش

بامدادان عزم میدان بودیش

سلامان مخمور از باده خواری شبانه، سحرگاهان با چشم نیمه باز، پا در رکاب داشت و تیز و تک همراه گروهی از جوانان گزیده تاخت می کرد. شجاعانه توسن سرکش خود هرسویی می راند و از شوق فریاد می کشید و ذوق زده گوی در چوگان می دواند. از تمامی همراهانش پر شتاب تر بود و

سلامان مایه شور و شوق شد و شاه از داشتن چنان پسری که روحش مظهرِ پاکی بود، خوشحال می نمود و سر از پا نمی شناخت. دایه ای نوجوان را که در نهایت زیبایی بود، پسند کرد تا سلامان از شیرۀ جان او بهره مند شود و از شیرش بنوشد. دایه جوان، نازک اندامی بود که دلرباییش دل از عارف و عامی می ربود و خرمن مویش که بر و رویش را پوشانده و تا کمر آویخته بود، شهرۀ شهر بود.

چشم او مستی که کرده نیمه خواب

تکیه بر گل زیرِ چترِ مشکباب

بر عذارش نیلگون خطی جمیل

رونقِ مصرِ جمالش همچو نیل

زیبایِ آتش افروز، که تنِ شهوت پرستش را دستِ طبیعت برای جلوه و جلایِ زیبایی و نشانه عظمتِ کبرایی، تراشیده و سر تا پایش را نقاش دهر با الوان رنگارنگ در اوج زیبایی کشیده بود، دل در گروِ محبت سلامان بست و به پرستاری فرزند شاه نشست و عاشقانه شیرۀ جان از ترنج پستان به جسم سلامان روان کرد، چه در نخستین نگاه دلباخته و بی ریا شب و روز کمر بسته آن ماه شب افروز بود.

که تنش را شستی از مشک و گلاب

که گرفتی پیکرش در مشکِ ناب

مهرِ آن مه بس که در جانش نشست

چشمِ مهر از هر که غیر از او بیست

دایه مهربانتر از مادر که دلباخته سلامان بود، چون پستان از دهان او گرفت، آتشِ محبت پیش از پیش در جانش افتاد که شب تا به صبح نمی غنود. بر بالین سلامان بیدار بود و سحرگاهان که او از خواب بر می خاست چهره اش را می آراست. زلفِ سیاهش در برش می ریخت و کج کلاهی پر زیور و نگین بر سرش می نهاد، کمر بندی زرین به کمرش می آویخت. همه جا در خدمتش بود، تا هرچه خواهد آماده سازد و او را به صورتی بنوازد که دلِ شیدایش آرامش یابد.

کردی آنسان خدمتش بیگانه و گه

تا شدش سالِ جوانی چارده

پایه حسنش بسی بالا گرفت

در همه دلها هوایش جان گرفت

اہسال گاہ موی سیاه پیچ و تاب می داد و دل سلاسان به کمند می کرد. زمانی خرمن گیسو را به دو سو می ریخت و با ناز و عشوه و ادا، با او در می آویخت. گه گاہ چشم مست خود، به سرمه سیہ می کرد و خالی بالای لب می نهاد و او را به نازِ نگاہی می خواند. ساعتی رندانہ در زلف دوتایش گل می نشانند و به راه سلاسان دامن می کشانند. ایامی اندام نیمہ لخت فراراه نگاہ سلاسان می داشت و بہ کلامی نغز، شکرشکن می شد. با این ہمہ ناز و نیاز دلبرانہ و آن ہمہ سوز و سازِ عاشقانہ، چون طوق زرین بر گردنِ خود می بست، موجی در سینه های برآمده و زیبایش می نشست، کہ دل شیدای سلاسان از شور و شوقِ عشق می شکست. اہسال دمی از یاد فریب سلاسان غافل نبود و ساعتی ہم ہی رنگ و ریا نمی آسود.

زآنکہ می دانست کز راه نظر عشق دارد در دلِ عاشق اثر جز بہ دیدارِ بتانِ دلپذیر عشق در دلها نگرده جایگیر سرانجام ناز و حیلتهای اہسال کہ پدیدهٔ ہوسِ سرکشِ او بود، در دلِ سلاسان موثر افتاد. جادویش کارگر شد و در حلقۂ گیسویش بہ کمندِ عشق گرفتار آمد. از آنجا کہ روح پاک سلاسان بہ تنِ شہوت آلودِ اہسال پیوستہ و بستہ بود و آن دو از ادراکات ہم کامروا می شدند، چارۂ کار منحصر شدہ بود. چہ اہسال همانندِ زلیخا کہ جمالِ خویش ہمہ جا کشیدہ بود، تا یوسف جز او نبیند، ہمیشہ با رنگ و رو و رایحہ و ہویی خوش پیش رویش بود و با تردیدِ سلاسان روبرو می شد.

شوقش از پردہ برون آورد لیک

در درون اندیشہ ای می کرد نیک

کہ مبادا چون چشمِ طعمِ وصال

طعمِ آن بر جان من گردد وبال

چون اہسال دریافت، تیر نگاہ مستش در دل سلاسان نشستہ و او را آشفته و شیدا کردہ، پیش از آنکہ تردید بر سلاسان غلبہ کند، نیمہ شبی بی پروا شد. رسوا و بی خیال بہ خلوت تنہائیش رو کرد، نقدِ جان در پایش ریخت و مستانہ در او آویخت. بتِ خود را شکست و در پایِ سلاسان افکند و خود شرمندہ سر در دامنش نهاد. سلاسان ہم دست

چونان آفتاب در جمع جوانانی کہ گردش بودند و ہر یک در اہل و قبیلہ و شہر و دیارِ خود، بر خیلِ خوبان برتری و سروری داشتند، می درخشید و رہبریشان می کرد.

آری آنکس را کہ دولت یار شد

وز نہالِ بخت برخوردار شد

ہیچ چوگان زیرِ این چرخِ کبود

گوی نتواند ز میدانش ربود

سلاسان در کمان داری و تیراندازی گویِ سبقت از همگامان ربود و از آنجا کہ او در محفلِ بزمِ شبانہ سرآمد بود، بہ هنگامہ رزم ہم یکہ تاز میدان شد. با اینہمہ در مردم داری ہم می کوشید و با وجودِ جود و سخا و کرمش، صفا و وفایی پاکیزہ و خاصِ خود داشت. ہیچ سائلی را از درش نمی راند و مشتاقانہ ہمہ جوانان و بخصوص ہی نوایان را بہ بزمهای شاهانہ اش می خواند. ہرگز کسی را نمی آزد و دلی را بہ جفا خون نمی کرد و بر این اساس مردمی را شیفته و مفتونِ خویش داشت و در دلها تخمِ مہر و محبت می کاشت.

گر گذشتی بر درِ او سائلی

از جفایِ فاقہ خون گشته دلی

بسکہ بر وی ہارِ احسان ریختی

تک زنان از ہارِ آن بگریختی

دایہ مہربان کہ اہسال نام داشت و سالہا عاشقانہ در خدمت سلاسان بود، ہرچہ زمان می گذشت بیشتر شیفته جمال و کمالِ او می شد. دایہ در مدتی کہ مسئولیتِ پرورشِ آن گل داشت، شور و شوقی در دل و جانش افتاد کہ خود راز و رمزِ آن نمی دانست. سلاسان در نظرِ او روز بہ روز زیباتر از پیش جلوه می کرد و دلِ اہسال در ہوایش می طپید. سرانجام حالِ خود دریافت و در خلوت تنہایی خانہ دل، اقرار کرد کہ عاشقِ شیدا و دلباختہ نوجوانِ پروردهٔ خویش، سلاسان است. او کہ از رسوایی پروا نداشت، راہ حیلت گشود تا سلاسان را ہم دلباختہ جمالِ زیبا و ہی مثالِ خود سازد و با او نردِ عشق بازد.

شاہدی پر عشوہ بود اہسال نیز

کم نہ زاسبابِ جمالش ہیچ چیز

با سلاسان عرضِ خوبی ساز کرد

شیوۂ جولانِ گری آغاز کرد

سلامان دلباخته و شيدا كه سر به زير داشت، چون سخن شاه پايان گرفت در چشم او خيره شد و پاسخ داد:

"بنده درگاه توام و هرچه فرمايي به جان پذيرايم و راز و رمز سخنت دريافتم. در كار دل مانده ام و حل اين مشكل را نتوانم كرد كه جانم به او پيوسته است. هي پروايي هستم كه رو از دو عالم برتافته و سوي او شتافته ام. از اين دام اگر چه پر بلاست خلاصي ندارم و هجر و فراقش را تحمل نتوانم كرد.

ورفته‌ام چشم من بر روي او

كرده ام رو از دو عالم سوي او

در تماشاي رخ آن دل پسند

نه نصيحت مانده بر يادم نه پند"

شاه خاموش شد و حكيم زبان به عتابِ سلامان گشود:
"تو گزيده اي استشنا هستي كه گنج آدم و مجموعه عالمت خوانند. قدر خود سرسري مگير كه گوهر و مقام برتري داري. دست قدرت خاكت را سرشته و حرف حكمت بر دل پاك نبيشته. سينه از نقش صورت پاك دار و آينه دل را سوي معنا كن. مفتون آلودگيها مشو و از حريم عافيت بيرون مرو. دل از شاهد پيوش و شب و روز در صحبت او مكوش.

بودي از آغاز عالي مرتبه

بر فراز چرخ بودت كوكبه

شهوَتِ نغست به زير انداخته

در حضيض خاك بنده ساخته"

سلامان كه حكيم را افلاطون مي دانست، پاسخش داد:
"هرچه گويي عين حكمت است كه من سر در راه تو دارم و كمترين شاگرد بنده درگاه توام. با اينهمه بر تو بخوبي روشن است كه ترك عشق بيرون از اراده من است و خودت مرا آموختي كه قدرت فاعل به قدر قابل است و قابليت را به هيچ صورتي نمي توان و نبايد جعل كرد.

هرچه آن را من ز اول قابلم

كي توانم كز وي آخر بگسلم

بلكه هست از قدرت فاعل پدر

بر خلاف آن برون دادن اثر"

سلامان به راه عشق تاخت و با ايسال نرد عشق باخت، با اينهمه غمي جانكاه و سينه اي پر آه داشت. عشقي كه با

در آغوش ايسال برد، لب بر لبش گذاشت، از دهانش جام گرفت و خام شد، دين و آئين از ياد برد، تا كام جان از چشمه نوشش شيرين كرد.

بهر سودايي كه در سر داشتند

پردۀ شرم از ميان برداشتند

شد گشاده در ميان بندي كه بود

سخت تر شد بند و پيوندی كه بود

صبحگاهان سلامان لذت هم آغوشي با ايسال را به ياد آورد و بي پروا به سويش شتافت، او را در بر گرفت و عشرت دوشينه از سر شد. سلامان كه با جان پاك و دل صاف در بند جسم آلوده ايسال، افتاده بود، با دريافت لذت شهوتراني آنچنان در مقام افزون طلبي بود، كه جز نام معشوق سخني نمي شنود.

روز هفته، هفته شد مه، ماه سال

ماه و سالي خالي از رنج و ملال

همتش آن بود كان عيش و طرب

ني به روز افتد ز يكديگر نه شب

اما روزگار نقشي دگر داشت و فرصت نداد حال و روز چنان باند و سلامان كه گرم عيش و نوش شده بود، خدمت شاه و حكيم را فراموش كرد. آنان كه در فراقش بي تاب بودند در جستجويش برآمدند و به پيام خاصان از رازش باخبر شدند.

بهر پرسش پيش خويشش خواندند

با وي از هرجا حكايَت راندند

نكته ها گفتند از نو و كهن

تا به مقصود از سخن آمد سخن

شاه و حكيم كه عشق آلوده به گناه را باور نمي داشتند و دلبستگي سلامان را محبت مي پنداشتند، چون بي پروايي اوديدند، در مقام پند و اندرز برآمدند. شاه از تخت و تاج سخن گفت و آينده را كه مي بايد بر اريكه سلطنت تكيه زند ترسيم كرد. او سلامان را هشدار داد، دست از بزم بردارد و به كار رزم پردازد و از دل شكسته او كه به خاطر آن عشق آلوده به ننگ، به درد آمده و ناله و فغان داشت، شرم كند.

ترك اين كردار كن بهر خدای

ورنه خواهم زين غم افتادن ز پای

سالها بهر تو ننشستم ز پا

شرم بادت كافكنی از پا مرا

مست از بادهٔ وصال دست در آغوش و مدهوش در آینه آورد
 که فارغ از دو جهان غزغخوان بودند. او راز عشق شیدا نمی
 دانست و چون عاشق نشده بود، نمی توانست، حال و روز و
 سوز و ساز آن دو دلداه را درک کند. آن دو به مانند همه
 دلدادگان توجهی به زمان و مکان و خورد و خواب نداشتند و
 بی خبر از عالم هستی در دنیای شور و شوق و مستی به کار
 دل مشغول بودند. شاه به فقر و تنگدستی‌شان رحم آورد و از
 سر محبت دستور داد همهٔ وسایل مورد نیازشان را به جزیره حمل کند.

ای خوش آن روشندل پاکیزه رای

کاورد شرط مروت را به جای

اندر آن اقبالشان یاری کند

وندر آن دولت مددکاری کند

شاه حیرت زده از این که سلامان تاج شاهی رها کرده و
 به هوا و هوس روی آورده و به خاطر عشق به ابسال از همه
 زندگی محروم مانده بود، افسردگی داشت. پس در دل
 شکسته نالید و به همتی که در کار گماشت، سلامان را از
 شهرترانی بازداشت. بدانسان که سلامان چون پیران از کار
 افتاده، شب و روز در کنار دلدار می غنود و با این همه ناکام بود.

تشنه را زین سخت تر چه بود عذاب

چشمه پیش چشم و لب محروم از آب

روی او می دید و جانش می طپید

لیک با وصلش نیارستی رسید

این محنت که فراز آمد و در راحت به روی سلامان باز
 شد، دانست همت پدر است. به او روی آورد و عذرخواه
 عازم کویش شد. پدر که دریافت امیال شهوانی فروکش کرده
 و تمناهای عقلی پیش آمده، او را پذیرا شد و دوباره مقامش
 باز بخشید و هشدارش داد که:

"شاهد پرستی با شاهی سازگار نیست. پادشاه باید که

حکمت بیاموزد، عفت را پاس دارد و شجاعت پیشه کند."

سلامان در دلش غوغا بود و دست ادب بر دیده کشید.

کیست در عالم ز عاشق خوارتر

نیست کار از کار او دشوارتر

نی غم یار از دلش زایل شود

نی تمناهای دلش حاصل شود

همهٔ جان پروری سرشته با غم بود و در گیر و دار ناصحان
 بسیار، ملامت بار شد ولی از دلدادگی سلامان نکاست و تنها
 شوری در دل مشتاقش افتاد. او مدتی در کار عشقشان
 اندیشه کرد و سرانجام به فکر ترک دیار افتاد تا دور از دسترس
 ناصحان خرده گیر بشمار، به کار دل و دلدار بپردازد.

یار بی اغیار چون در بر بود

خانه هر چه تنگ تر بهتر بود

بلکه هر جا یار را افتد درنگ

کی بود بر عاشق دلخسته تنگ

سلامان محمل راند تا خود را به ساحل دریایی رساند. که
 موجهایش وحشت آفرین بودند و نهنگان‌ش چون کوهی بر آب
 می نمودند. دلدادگان شیدای دریادل، به دریا زدند و چون
 زورقی یافتند، سرمست و دست در دست به دریا شدند. زورقی
 خویش در آب انداختند و بادبان افراختند و پس از یک ماه
 دریانوردی بی هدف، زورق، خود به ساحلی ناشناخته رسید.

هیچ مرغی در همه عالم نبود

کاندر آن عشرتگه خرم نبود

گویا باغ ارم چون رو نهفت

غنچهٔ پیدایش آنجا شکفت

دو یار دلداه مدتی در آن وادی بهشت آسا ماندند و بی
 اعتنا به دنیا، مستانه به عشرت پرداختند. سقششان آسمان و
 بسترشان شاخ و برگ درختان بود. میوه می خوردند و آب
 چشمه می نوشیدند. هیچ آدابی نمی جستند که اندیشهٔ این و
 آن نداشتند. دور از بیم و امید و فارغ از اندیشه فردا و غم
 دیروز، به خودشان و دل شیدایشان می پرداختند و چون مرغان
 عشق لانهٔ محبت و وفا می ساختند.

قصه کوتاه دل پر از عیش و طرب

هر دو می بردند روز خود به شب

خود چه زان بهتر که باشد با تو یار

در میان و عیب جویان برکنار

شاه مدتها از درد فراق سلامان آشفته بود، تا شبی راز دل
 گشود و گروهی را مأمور کرد تا او را بیابند. جستجوگران
 نتوانستند راهی به سوی سلامان بگشایند که شاه ناچار آئینهٔ
 گیتی نمای پیش آورد. در آن نظر کرد و دو دلداه شیدا را

شیدایِ حالتِ تسلیم و رضایِ او شد، بادۂ نابِ حقیقت در جامش ریخت و کامش از شہدِ حکمت شیرین کرد و در آن عالم شور و شوق کہ سلامان ہی هستی بود، صورتِ اہسال را پیشِ روی او مجسم ساخت.

یک دو ساعت پیشِ چشمش داشتی

در دلِ او تخمِ تسکین کاشتی

یافتی تسکینِ چو آن رنج و الم

رفتی آن صورت به سرحدِ عدم

در این زمان کہ سلامان مست و با خیالِ اہسال دست در آغوش بود، گاہ کہ بہ خود باز می آمد، حکیم کہ مراقبش بود، سخن از زہرہ پیش می کشید. او از زیبایی سخن می گفت کہ چشم روزگار همانندش ندیدہ و گوش ہرگز وصفش نشنیدہ بود. حکیم، سلامان را از بازماندہٗ دل بستگیش بہ عشقِ ناپاک و خاکِ اہسال جدا ساخت و بہ جلوہٗ ملکوتی توجہ داد و از کمندِ شہوتِ رہائیش بخشید. بدین ترتیب بود کہ چون نام زہرہ از سوی حکیم بارہا و بارہا تکرار شد، در درونِ سلامان میلی پدیدار گشت و سرانجام تجلیِ سیمایِ زیبایِ زہرہ بدید و یکسرہ از سلامان و عشقِ او چشم پوشید.

تا جمالِ خود تمام اظهار کرد در دل و جان سلامان کار کرد
نقشِ اہسال از ضمیرِ او ہشت مہرِ رویِ زہرہ بروی شد درست
سلامان بہ عنایتی از بندِ عشقِ مجازی و تمنایِ شہوت
رستہ و بہ زیبایی مطلقِ دل بستہ شد. شاہ کہ از حالِ خوشِ او
خبردار بود، با شہریاران سخن گفت. جشنی بزرگ برپا کرد و
بہ آیینِ زمانِ تخت و تاج و نگینِ سلطنت بہ سلامان سپرد و
از سران سپاہ خواست با او بیعت کنند و فرمانش ببرند. پس
از آن خود از ہستی رو ہرتافت و بہ کنجِ قناعت راہ برد، تا
باقیِ عمرِ خود را بہ یاد دوست سرکنند. شاہ از سلامان
خواست کہ در کارِ خلق خرد پیشہ کند، با دانشوران بہ
مشورت بنشیند، حقِ مظلوم نگاه دارد و عادل و مہربان باشد.

باشد اندر ملک و مال شہ امین

ناورد بر غیرِ حقِ خود کمین

مہربانی با ہمہ خلقِ خدای

مشفقی بر حالِ مسکین و گدای

سلامان در تنگنا گرفتار آمدہ و چارہ کار نمی دانست، آہنگِ آن کرد ہمراہ با یار وفادار خود را از شرِّ زندگی نجات دہد. دو دلداۂ مست و سرخوش، سر در صحرا و بیابان نہادند. تودہ ای ہیزم گرد آوردند و آتشی افروختند و دست در آغوش ہم خرم و خندان در میانِ آتش شدند. شاہ کہ از رازِ درون سلامان باخبر بود و شب و روزش مراقبِ احوالِ او بود و ہمہ وقتش صرف کار او می شد، برای پاک شدنش از آلودگیہا تحملِ سختی در آتش شدن را بر او روا داشت. سلامان از دلِ آتش بہ سلامت بیرون شد ولی تنِ آلودہ اہسال در میانِ شعلہ ہا سوخت و چون سلامان اثری از اہسال ندید نالید. غافل کہ با سوختنِ اہسال مایہٗ شہوت از میان رفته بود.

چون ندیدی پنجہ اندر پنجہ یار

پنجۂ خود کردی از دندانِ فکار

ز آن گہر دیدی چو خالی مشتِ خویش

کندی از دندانِ سرِ انگشتِ خویش

سلامان از غمِ حسرت می نالید و روزش بہ یاد اہسال سر می شد و شبہا بہ کنجِ غم رو می کرد. افسانہ گویِ کویِ او بود و بر پر و بالِ سوختہٗ آن پروانہ بوسہ می زد. بہ خاطرِ آنکہ مونسِ جانش را از دست دادہ بود، اشک می ریخت و داد از فلک داشت. آرزو می کرد کہ ای کاش با او سوختہ، از ہستی رستہ و در آغوشش بہ عشرتِ ابدی پیوستہ بود.

کاش چون آتشِ ہی افروختم

تو ہی ماندی و من می سوختم

کاشکی من نیز با تو بودمی

با تو راہ نیستی پیمودی

شاہ حال و روزِ سلامان می شنید و افسردہ بود. چہ سلامانش در روزگارانی کہ کنارِ دلدار چیزِ کم نداشت، در دل غم داشت و اینک کہ ہی یار مانده بود باز ہم خارِ غم در دلش می خلید. تنها امید شاہ این بود کہ با گذشت زمان، سلامان دلدار را فراموش کند اما چون چلہ ای گذشت و غم سلامان فرو ننشست، دست بہ دامانِ حکیم شد. حکیم سلامان را در خلوت وعدہ داد کہ اگر فرمان پذیرد و پیمان نشکند، اہسال را باز آورد. سلامان از سرِ باور بہ او سر سپرد و فرمانِ آن مردِ کامل و صاحبِ دل برد. حکیم آشفته و

امیر نظام‌الدین عبدالباقی

نبیره^۵ شاه نعمت‌الله ولی

از: د. قلندر

برای استقلال مملکت لازم است، بهتر است برود. شاه چنان کرد. لشکر عثمانی چون به سراپرده شاه رسیدند جناب میر عبدالباقی را به تصور اینکه شاه اسماعیل است کشتند، و شاه سلامت جان بدر برد. این واقعه در اوایل رجب ۹۲۰ هجری قمری اتفاق افتاد.

در مسجد تبریز وقتی که فتح نامه بنام سلطان سلیم خان عثمانی خواندند گفت: این فتح ما به قتل آن سه سید عالی شأن ارزش نداشت که مرادش میرعبدالباقی و سید شریف شیرازی و سید محمد کمونه بود.

جناب میرعبدالباقی شعر هم می‌سرود و تخلص وی در شعر "باقی" بود، اشعار ذیل از اوست:

در عالم خراب دل خرمی نماند

خرم دلی کجا طلبم عالمی نماند

*

مسکن شده کوچه ملامت مارا

ره نیست به وادی سلامت ما را

درویشانیم ترک عالم کرده

این است طریق تا قیامت ما را

*

کار سامان نرسد تا که پریشان نشود

شرط آنست که تا این نشود آن نشود

از آثار او صفت صفا بوده که در خانقاه جد بزرگوارش

شاه خلیل‌الله درتفت یزد بنا ساخته بود.

عبدالباقی معروف به میر عبدالباقی ملقب به امیر نظام‌الدین فرزند شاه صفی‌الدین فرزند حبیب‌الدین محب‌الله فرزند شاه خلیل‌الله برهان‌الدین فرزند شاه نعمت‌الله ولی از عرفا و فضلا و شعراء صاحب دیوان و خوشنویسان، خاصه در خط نستعلیق بود.

به احتمال کلی در نیمه آخر قرن نهم در کرمان بدینا آمد و همان جا به تحصیل کمالات پرداخت و نام آباء و اجداد خود را احیاء کرد، بلکه به جهاتی از آنان هم مشهورتر شد که از جمله اجابت دعوت شاه اسماعیل صفوی بود.

بعضی از مورخان ورود میر عبدالباقی را بر شاه اسماعیل در ایام فتح هرات نوشته‌اند در صورتی که از روایات دیگر بر می‌آید که از همان آغاز دعوت شاه اسماعیل این مرد در تبریز بوده و جزو اشخاص درجه اول محسوب می‌شده است. امکان دارد پس از قتل محمد خان شیبانی سفری به نواحی کرمان کرده و در فتح هرات به شاه ملحق شده باشد.

میرعبدالباقی در دربار شاه اسماعیل چنانکه استحقاق داشت مقامات بزرگ راطی کرد. وکیل السلطنه و صدر اعظم ممالک وسیع صفویه و اهم ارکان دولت و خلاصه شخص دوم ایران شد.

میرعبدالباقی در پایان سعادت و تجمل و اغراض دنیوی را با فیض شهادت تکمیل و سعادت اخروی را نیز تحصیل فرمود. جریان شهادت این سید بزرگوار چنین است:

در جنگ چالدران که شاه اسماعیل شکست خورد ایشان در زیر لوای شاهنشاهی بایستاد و به شاه عرض کرد وجود شما

کلهای ایوانی

* * * * *

نعمت الله

از: نواب صفا

نه اثر زمی فروشی نه خبر ز خانقاهی
نه تجلی ز مہری نہ تلاکونی ز ماہی

نه نشان ز آذرخشی نہ پیام شوربخشی
نه خبر ز نوربخشی نہ سری نہ سرپناہی

بزمان ہی نیازی نکم زمانہ سازی
کہ بغیر عشقبازی کہ نکرده ام گناہی

بجہان نعمت الله کہ ستارہ ہارہ از مہ
نہ مراسم شہریاری نہ مراسم پادشاہی

شدی ایکہ دستگیرم کہ پپای خود بمیرم
چہ کنم ہنوز اسیرم بمیان کورہ راہی

ہمہ شوق و شور دیدی بدو چشم کور دیدی
شبہی ز دور دیدی چہ خطا چہ اشتباہی

تو اگر زما جدائی ہمہ جا کنار مائی
کہ ہمیشہ خیربخشی کہ ہمارہ خیرخواہی

نہ بہ دل صفا و ذوقی نہ ہسینہ شور و شوقی
نہ ہپا توان رفتن کہ روم بدستگاہی

گوہر محبت

از: علی اطہری کرمانی

ما زنگِ آرزو آیندہ دل زدودہ ایم
عمری بہ کنجِ فقر و قناعت غنودہ ایم

آسودہ از کشاکش دوران بہ عشق دوست
جامی بہ کف گرفتہ و شعری سرودہ ایم

زاهد تو دل شکستی و می پشتِ غم شکست
انصاف دہ رواست گراو را ستودہ ایم

درما چنین بہ چشم حقارت نظر مکن
ما سر بر آستانہ میخانہ سودہ ایم

از ما طریق امن و سلامت مجو کہ ما
تا بودہ ایم عاشق و دیوانہ بودہ ایم

داند خدا کہہ بودہ ز رنجِ شبِ فراق
گاہی اگر لہی بہ شکایت گشودہ ایم

با دوستان طریق محبت سپردہ ایم
با دشمنان بہ صبر مدارا نمودہ ایم

افزود اگرچہ دوست بہ جور و جفای خویش
ما نیز بر وفا و محبت فزودہ ایم

گفتند پر بہاست محبت کہ ما و دل
این گوہر از خزانہ ہستی ربودہ ایم

بیا

از: ترانه سهراب

بی تو کاشانه من شد شب جاوید بیا
 چون طلوع سحر و رأیت خورشید بیا
 ای تو در خانه دل شاهد یکتائی عشق
 از تو آموختم نکتۀ توحید بیا
 دل بهر کام تو یا نام تو دارد طپشی
 جز تو کس نیست که این مهمه نشنید بیا
 ساحل عمر مرا با تو شکوهی دگر است
 بال افراشته‌ای زورق امید بیا
 ای شمیم نفست رایحه باد بهار
 بی تو یک غنچه به گلزار نخندید بیا
 دیده از شوق به راه تو چراغانی کرد
 اشک شادی است که بر چهره درخشید بیا
 دل که با نام تو این نامه به پایان آورد
 در رخت جلوه اسرار خدا دید بیا

چشم فریبا

از: محمد رضا انصاری

چشم فریبای مست دوست خدا را
 بانگهی سوخت، جان خسته ما را
 پرسیم از درد عشق، مانده چنانم
 همچو غریقی گرفته موج بلا را
 بینیم از خویش بیخودم، ز چه داری
 از دل مدهوشم انتظار نوا را
 من به امید لبش که لعل شکرخا است
 او بنشان سینه‌ام خدنگ جفا را
 گفتم زین پس، حدیث عشق نگویم
 گر نگزیند طریق مهر و وفا را
 دوش بگوشم، سرود عشق چو میخواند
 برد ز دستم عنان صبر و رضا را
 گفتمش اینسان مکش که ما، بصد افسون
 بر سر کوی تو رانده ایم هوی را
 گر به ره بنده پروری، گذرت هست
 پس نظری دار آشیان گدا را
 در قدمت، جان، به هیچ چیز نیارزد
 کاول عشق واپسین فنا را
 حال که خود نوربخش جان و جهانی
 پس بنمای آن خجسته مهر لقا را

شطرنج

از: میر محمد صادق مهران

در شطرنجی، بردم ز تکاپویش
 تا صفحه دل پر شد از ذکر هوالهویش
 گفت ای دل اگر مستی، سر باز زن از هستی
 سرباز زدم هر سو، بر رغم هیاهویش
 گفتم سفر آغازم، با اسب خرد تازم
 زلفش خم چوگان شد صد اسب خرد گویش
 گفتم که وزیر آرم، سلطانش بسزیر آرم
 عشق آمد و فرزین شد، عیار سر گویش
 تا بیدق شک راندم در کیش یقین ماندم
 بیدق همه تا راندم، با آچمز رویش
 عراده نفس خویش، از میسر بردم پیش
 عراده نگونم ساخت، با گوشه ابرویش
 سردار دعای ما، بر پیل برفت اما
 از زهد و ریا نگشود، رخساره نیکویش
 در قلعه شدم شاید، کاین غائله ختم آید
 غافل که در افتادم، در حلقه گیسویش
 دادم دل و هم دین را، اسب و رخ و فرزین را
 تسلیم شدم بیچون، تا خواند مرا سویش
 وانگه بت مستانه، بیرون چو شد از خانه
 شاه دل سید شد، مات رخ دلجویش

یار بی همتا

از: محمد ستارزاده

همنشینی جان من با دلبری زیبا خوش است
 شرب دائم زان شراب ناب جان افزا خوش است
 رسته باشی از وجود و از عدم در کوی عشق
 وانگهی بر درگاه او چشم خون بالا خوش است
 قید هست و نیست را از پای دل گر واکنی
 بی تمنا سجده بر درگاه بی همتا خوش است
 از خدا خواهی که شر عقل را کوتاه کند
 لا شوی یکبارگی در حضرت الا خوش است
 پاک سازی جویدار روح را با آب چشم
 تا روی در آتش عشقش سپند آسا خوش است
 مخلص بیچاره می گفت آرزوی خویش را
 خلوتی با نوربخش آن یار بی همتا خوش است

ز نور عشق خوشتر در جهان نیست

همه صاحب لالان این است

غلام عشق تو کا نیت این است

کتاب عشق

عشق آبی ندارد

جهان خیار

عشق آبی ندارد

عشق آبی ندارد

عشق آبی ندارد

که بی او گل نماند در بزم نیست

کسی از عشق غایب شد فرود است

گرش صد جان بود عشق مرده است